



مکتبہ خیریت پبلشرز لاہور

# مکتبہ خیریت پبلشرز

۱۲

یعنی  
پاکستان و عقد منقولہ و اس کے  
چھپانے کے

حسب فرمائش

نالیہ رام نرائین لال صاحب بکسیدالہ آباد

۱۹۹۲ء

مطبع نامو پریس الہ آباد میں طبع

تیسری جلد

دفعہ دوم ۱۳۵۰ جلد



# انتخاب گلستان سعدی

## باب هفتم در تاثیر تربیت

۱- حکایت یکی را از وزیر پسر کودن بود + پیش دانشمندی فرستاد که مرا این را تربیتی کن - مگر عاقل شود + روزگاری تعلیم کرد - مؤثر نبود + پیش پدرش کس فرستاد - که این عاقل نمیشود و مراد یوانه کرد **فقط**

همچو صیقل نگویند اند کرد	آب من را که بدگر باشد
چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را و زواثر باشد
سگ بدریای بیفتگانیشوی	چونکه ترشد باید تربیت
خریشی اگر بس که رود	چون بیاید حسن و زخر باشد

۲- حکایت حکیم پسران را پند میداد - که اسی جانان پدر این را آموزید که ملک دولت دنیا اعتماد را نشاید - و سیم وزیر و محل خطر است یا که وزیر یکبار برد یا خواب بتفاریق بخورد - اما بهتر چشمه زاینده است و دولت پاینده + اگر بنهر شد از دولت بیفتد - غم نباشد که بنهر در نفس خود دولتست - هر کجا که رود و قدربت

و صد نشیند بی هنر لقمه چند دست سخت بنددیت	
تختت پس از جا به حکم برین	خو کرد و نباشد جور
وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرار
کجا کون باشد و سنا زاوگان دانشمند	بوزیر پادشاه
پسین وزیر ناقص عقل	گمداست بر دستار نیستند
سیرت پدر خواهی علم پدر آموز	کین مال پدر خرج تو آنکر دیو
<p>۳- حکایت یکی از فضلا تعلیم مکراده بمیکرد - ضرب تیمها باندی و زچریقی          کردی به باری پس از بیطاعتی شکایت پیش پدر پر دو جامه از تن در دمنده بود          پدر راول بهم برآید - استاد را بخواند وقت - پسران اعا در چنین چرخ و تو بیخ و انداز          که فرزند مرا - سبب چیست گفت - سبب آن که سخن باندیشده گفتن و حرکت پسندید          کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاه را علی الخصوص - بوجوب آن که از دست          و زبان ایشان هر چه رود - هر آینه با فواه بگویند - و قول و فعل عوام را چندان اعتبار          نباشد</p>	
اگر صد عیب وارد مرد و درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
و اگر یک ناپسند آید از سلطان	زانش با نسیب رسانند
<p>پس واجب آمد معلم پادشاه داده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان          الله تبارک و تعالی اجتهاد از ان بیشتر کردن که در حق اینهاست عوام قتل</p>	
بهر که در خردیش او بد نه کنی	در بزرگ منسلح از و بر غایت
چوب ترا چنانکه خوابی بیج	نشو خشک جز با تن است فرو
بران طعنه بود را موزگار	نه بیند جفا بپسند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیهه و تقریر جواب او و اوقای آمد خلعت و لغت بخشید و پاپه منصب بلند گردانید.

۴- حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب - ترش رویی تلخ گفتا بدخوی مردم آزار - کند طبع و ناپرینیزگار - که عیش مسلمانان بدیدن و تبه شستی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی - جمعی پسین پاکیزه و دختران دوشیزه است جفای او در قمار نه زهره خنده و نه یار می گفتار - که عارضین سمن یکی را طپا بچرخ زد و که ساق بلورین یکی را شکنجه کردی - بد قصه شنیدم - که طرفی از خیانت لفسر او معلوم کردند - بزود و برانند پس آنکه مکتب و مصلحی داوند پار ساسایه و نیکروی حکیمی - که سخن جز بیکم ضرورت گفتی - و موجب آزار کس بر زبانش زبانی کو دکان را بهیبت استاد تحسین از سر برقت - معلم دومی را با خلاق ملکی دیدند و یو لیک شدند - با عتماد علم او عالم فراموش کردند و بچکلین اغلب اوقات باز بچه تراجم شستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بودی آزار	خرسک بازند کو دکان بازار
-------------------------	--------------------------

بعد از دو هفته بر دران مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم - که بخوش کرده بود و در بمقام خویش باز آورده - و برخیدم و احوال گفتم - که دیگر باره املین را معلم را که چرا کردند پیر مردی ظریف جهان دیده بشنید - بخندید - و گفت میمانوی

پادشاه پس بر مکتب داد	لوح سیمنش در کتار نهاد
بر سر لوح او بسته بزر	چو استاد به ز محب

۵- حکایت پارسا زاده را لغت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد و فتنه و فخر آغاز کرد و دبذری پیشه گرفت - و فی الحکله مانند از سار متعاصی منکر که نکرد - و سکر می که نخورد و باره نصیحتش گفتم - اسی فرزند اذل

آب روانست - و خج آبسای گردان را باشد که دخل معین دارد و قطع	
چو دخلت نیست خرج آبست بمن که میگویند ملا جان مردوس	اگر باران بگوستان نیارد بسالی - و جلگه گرد و خشک دوس
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار - که چون نعمت سپری شود - سختی بری و پشیمانی خوری - پس از لذت نماند و خوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد - گفت که راحت ما این نیست آبل مغس کردن خلاف راے خردمند است	مستثنوی
خداوندان کام و نیک بخت چراست بر نواز بیم سخت	برو شادی کن ای پادشاه غم فردا شاید خوردن امروز
فکیت مرا که در صدر دولت شسته ام و عقد غنوت بسته و ذرا لغام که در افواه خوام افتاده	مستثنوی
هر که علم شد بسجا و کرم بندشاید که نهد بر درم	تا نام نکوی جو برون شد کوی و ر نتوانی که بسندی بر و صحت
ویدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم بن بر این سر دوس اثر نیکند - ترک مناس گرفتم در وی از معاصبت بگردانیدم - و قول حکما را کایستم - که گفته اند - تلخ ما علیک فان لم یقبلوا - فما علیک قطع	
هر چه داس که شتونه باوی بر چه دانی تو از نصیحت و پند	زود باشد که تیره سر نیست چو پایی افتاده اندر بند
دست بر دست میزدند که و بیخ نشستم حدیث و دانشمند	پس از دسے آنچه اندیشه من بود از نیست عاقلش بصورت بدیدم که

در این باب  
از حکایات  
و قصص  
و اخبار  
و کلمات  
و اشعار  
و غیره  
و اینها  
در این باب  
درج شده است

پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت بند دلم از ضعف حالش  
به هم برآمد - و مرگت ندیدم و چنین حالی ریش درویش را بلاست خراشیدن  
و نمک پاشیدن - پس با خود گفتم **شکایت نوی**

حریف ستم در پایان مستی	انین ریشد ز روز سنگدسته
ورخت اندر بهاران برفشاند	زستان لا جرم بے برگ ماند

۶ - حکایت پادشاهی پسری یادی بی داد و گفت - تربیتش چنان کن که  
یکی از فرزندان خود را سالی برومی کرد و بجای نرسید و سپهر ادیب فضل  
و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاشرت  
فرمود - که وعده خلاف کردی - و وفا بجای آوردی - گفت برای خداوند  
روی زمین پوشیده بنماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف قطعه

گر چه سیم و ز رز شکاید بهی	در همه تنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همیشه تابد سبیل	جائے انبان میکند جانی ادیم

۷ - حکایت یک پسر را شنیدم از پیران مرملی - که مرید می را می گفت - ای  
پسر! چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی - اگر بروزی ده بودی  
بمقام از ملا که در گذشت **قطعه**

فرا موش نگر دایر دور انحال	که بودی لطفه مد فوق مد هوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و لطف و رای و فکر و هوش
و ده انگشت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرتب ساخت دوش
لنوں بنداری اسی نا چیز هست	که خواهد کردت و ز می فرا موش

۸ - حکایت اعرابی را دیدم که پسر را می گفت یا بنی! آنک تمسؤل بودم فیما  
ما ذاکتیت و لا یقال بمن انتیت یعنی ترا خواهند پرسید که هنر چیست



<p>اونه از که م پید نامی شد لاجرم بجو او گراست میشد</p>	<p>نگونید یدرت کیست قطع جامه کعبه را که می بوستند باغیزی شست روزی چند</p>
<p>۹- حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کثرت اولاد محمود چنانکه دیگر حیوانات را - بلکه احشای مادر را بخورند - و شکر را بدرند و راه صحرا گیرند - و آن پوستها که در خانه کثرت بیند اثر آنست باری این نکته پیشتر بزرگی بیگفتم به گفت - دل من بصدق این سخن گواهی میدهد - و جز چنین نشاید بود در حالت تحریبی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند</p>	<p>۱۰- حکایت زنی درویشی حامله بود - مدت حمل بسر آورد و در ویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پس بجشد جز این خزقه که پوشیده ام - هر چه در ملک هست ایثار درویشان کنم و اتفاقاً پسر آورد و به سفره درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال - از سفر شام باز آمدم بجلت آن و دست برگزیده و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزدان شخته درست بیگفتم بیب پیست گفتند پسرش خر خورده و عید کرده و نون کسی ریخته - و از میان کر بخته - پدر را بعلت آن سلسله ورناسی</p>
<p>کاسه جو انحرید یاد گیر این پسند تسود دوست روی و دانستند</p>	<p>پسر را پدر نصیحت کرد هر که با اهل خود و خانه کند</p>

و بندگان بر پای بگفتم - این بلا را وی بجا جت از خدای غرور جل خواسته

قطعه

زنان باردار - ای مردمیار	اگر وقت ولادت مارزانید
از آن بهتر نیز دیک خردمند	که فرزند آن تا بموارزانید

۱۱ - حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ چه گفت و کتب  
سطور است که سه نشان دارد - یکی پانزده سالگی - و دوم احتلام - و  
شوم بر آمدن موی زهار - اما در حقیقت یک نشان دارد و پس آنکه در رخصت  
خدای غرور جل بیش از آن باشی که در بند حفظ نفس خویش - و هر که در و این  
صفتها موجود نیست - نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
در چل ساله با عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

چو اندری و لطف و آدمیت	همین نقش هبوطی است پسند
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها دراز شکوف و زلفکار
چو انسان را نیاشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را که توانی دل بدست آر

۱۲ - حکایت سالی تراعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و  
داعی هم در آن سفر پیاده بود و انصاف در سرور دے هم افتادیم و دانستیم  
و جدال بدادیم چه کجا و نه نشینی را دیدم - که با عدیل خویش میگفت - یا کعب  
پیاده علاج عصبه شطرنج را بسر می برد و فرزند شیخ دینی به از آن می شود -  
و پیادگان حاج با دیه را بسر بردند و تیر شدند - قطعه

<p>از من بگوی حاجی مردم گز می کوی تو نیستی نه شست از برای آنکه</p>	<p>کو پوینت جنس بازاری می رود بیچاره و خار می خورد و بار می برد</p>
<p>۱۴ حکایت هندو که لفظ اندازی می آموخت گفت ترا که خانه تنین است باز نه این است بیت تا ندانی که سخن عین صوابست گوی به آنچه دانی که نه نیکو نشنیده است گو هم این حکایت مرد که را چشم درو خاست به پیش بیطار می رفت تا دو کند - بیطار از آنچه در چشم چهار پایان می کرد در دیده او کشید که شود به جلو پیش او بر بردند به گفت - برو هیچ تاوان نیست - اگر این خبر بود - پیش بیطار رفتی به مقصود ازین سخن است - تا بدان که به که آرزو و کار بزرگ فرماید - ندانست برو - نزد یک خردمندان بخت لبه سوپ و قطعه</p>	
<p>نهد و نهند روشن را به بور یا بان گر چه با فده است</p>	<p>به فرومایه کار با به خطیر نبردش بکار حکا و حسیر</p>
<p>۱۵ حکایت یکی از بزرگان ائمه را پس می وفات یافت به پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسم؟ گفت - آیات کتاب مجید را غایت پیش از است که روا باشد به چنین بهانگی و نوشتن که بر درگاه رسیده گردد و خلاص برو گذرند - و بندگان برو باشند و اگر بی ضرورت چیز نوبستند - این بیت کفایت میکند</p>	
<p>ده که برگاه سپید و درستان بگذر - امی دوست اما بوقت بهار</p>	<p>بد میدی چه خوشی می دل من سبزه بهیسی بسید و به گل من</p>
<p>۱۶ حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان تحت از کر که بینه راست و پاسبان به تقویت بهیکرد به گفت - ای سپهر بخو تو مخلوقی را خدا</p>	

غزو جل اسیر حکم تو گردانیده است - و ترا بروی نصیحت داد و - شکر گفت با سجا  
بجا آرد - و چندین جفا بروی پند - نیاید که فدای قیامت به از تو یاستد  
شمر ساری بری ملتو می

بر بنده بگیر خشم بسیار اورا تو به ده درم خرید می این حکم و ضرر و خشم تا چند لے خوابهار سلمان و اغوش	بوش کبر و دانش بسیار دارد آخر نه بدهد تا آخر می تا ستم از تو به کتر خداوند فرمان و خود کن فراموش
--	---

در خیرست از سید عالم (صلی الله علیه و آله) که گفت - چهره گزین حسرتی در روز  
قیامت آن بود که بنده صلیح را به پشتم برند - و خداوند نگار ناسق را  
بدونخ و قطعه

بر غلامیکه طمع خدمت تست که نصیحت بود بر و ترشبار	خشم بید مان و طمعه گیر بنده از او بخواه و در ترشبار
---	--

۱۱ - حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان بر خنجر  
جوانی بید زده همراه باشد - سر با تیغ چرخ انداز - سلخو پیش و - که ده مرد  
توانا کمان او را زده تکه دندی - و زو آوران وی زمین پشت او را زمین  
نیاوردندی - اما چنانکه دانی تنگ بود و سایه پرورده - بجان دیده و سفر  
کرده - بعد کوس لاوران بگویش نرسیده - و برق شمشیر حاران ندیده

نیفتاده و دوست دشمن اسیر اگر دوش بنابریده باران سپر	اتفاقا من و این جوان هر دو در پله هم دو ان - هر دو ار قدیش که پیش آمدی بقوت باز و بیگند - و هر دو غنیمت دیدی به خیر دے
--	---

سرخچہ برکنند - و آنرا حسد کنان گشتی - بیت

پیل کو؟ تالفت و بازو گران بنید  
شیر کو؟ تالفت سرخیه روان بنید  
مادرین حالت که دوهند و از پس سینه  
سرخچہ برکنند و از پشت قال مارو  
بدست سینه چوبیده - و در بغل دیگر کلن کو بے  
مادرین از انقسم - چه پانی  
که دشمن آید - بیت

بیار آنچه داری ز روی زور | اگر دشمن بیای خود آید بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و زنده استخوان  
نه هر که موی شگافد تیر جوشن خای - و روز حمله جنگ اوران بار و پاس  
چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم - و جان ایسلامت  
پدر آوردیم - قطع

بکارهای گران مروکار - دیده فرست  
جوان - اگر چه قوی بال و پیلین باشد  
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست  
که شیر شتره در آرد و بنه بر خم کند  
بجنگ و شمشیر از بول گیسلید پیوند  
چنانکه سله نسیم است و التفت

۱۸ - حکایت تو آنکه زاده را دیدم - بر سر گور پدر شسته با درویش  
بچه مناظره در پیوسته - که صندوقی تیر بهت پدر را سپین ست و کتا نیز یکین  
و فرش خام انداخته پشت پرده درو ساخته بگور پدرت چاند چنان و فوایم نماده دشت  
و د خاک برو پاشیده - و درویش سپرین بشنید و گفت - تا پدرت ز زیر آن  
سنگهای گران بر خود بکند پدر من بهشت رسیده بود - و  
نزد که بروی نهند کمتر بار - بیت  
بیشک آسوده ترکند رقا - قطع

مرد درویش - که بار ستم فاقه کشید | بر مرگ بجانا که سبک آید

مردش زین همه شکايت است که دستور آید  
خوشتش دان زامير که گرفتار آید  
۱۵ حکايت بزرگ را پرسيدم از معنی اين حدیث اَعْلَى عَلَیْهِ  
نَفْسُكَ الَّتِي بَلَغَتْ حُجُبَاتِهَا ۖ گفتم - بجز آنکه هر آن دشمنی که با او  
احسان کنی دوست گردد - مگر نفس - را چند آنکه مرا را پیش کنی مخالف است یا نه  
کنند و بطلان

و آنکه در دولت و در غایت آسانی زین	مردش زین همه شکايت است که دستور آید
همه حال اسیر که ز بند ببرد	خوشتش دان زامير که گرفتار آید

فرشته خوی شود آدمی بیک خوردن	و گر خورده جو بهانم - بیو فتد جو جاد
مرا هر که بر آرمی مطیع امر تو گشت	خلان نفس - که فرمان بد جو یافت

## ۲۰ جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان - نه بر سیرت ایشان - در محفل شسته و شفته  
در پیوسته - و دفتر شکایت باز کرده - و ذم توانگران آغاز نموده - سخن بدینجا  
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت  
شکسته است **بیت**

کر بیان را بدست اندر دست	خداوندان نعمت را کریمیت
--------------------------	-------------------------

مرا که بر و ده نعمت بزرگانم - این سخن سخت آمد به لقمه - ای یار توانگران  
و خل مسکینانند - و ذخیره گوشه نشینان - و مقصد زائران - و کفایت  
مسافران - و تحمل بارگران از بهر راحت دیگران - دست بطعام آنکه بند  
که متعلقان وزیر دستان بخورند - و فضا مکارم ایشان به اراذل و پلین  
اقارب و حیران سد **بیت**

توانگران را وقف است و نذر هائی	زکوة و فطر و اعتاق و مهری قربانی
--------------------------------	----------------------------------



و رویش بی معرفت نیامد تا کارش بکف نیامد و کساد فقر  
نگو که فقر و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یاد  
استخلاص گرفتار کوشیدن و اینا به نفس مارا بمرتبه ایشان  
که رساند وید علیا پرید سفلای چه ماند؟ نه بینی که حق جل ثنا و در حکم  
تزیل از نعیم اهل بهشت خبر میداد اقلی الیکم ثم یزیدکم ثم یفککم ثم یموتکم و انکم فی مشغول  
کفایت از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیندگین رزق  
مقسم پس

تشتگان را نماید اندر خواب

همه عالم بچشم چشم آب

حالی که من این سخن به گفتم عنان طاقت و رویش از دست تحمل برفت  
تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت جانید  
گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردمی و سخنها که بر ایشان  
گفتی با که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانه ایزان شتی متکبر مغرور  
موجب نفور مشتعل مال و نعمت مفتون جاه و ثروت که سخن نگویند الا اینهاست  
و نظرنه کنند الا بکرامت به علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی شرمی نامی  
بطعنه زنند بعلت مالیکه دارند و غرت جا بهیکه پیدا دارند بر ترا بر می کشند  
نه آن در سر دارند که سر کسی فرو دارند بهیچیز از قول حکیمان که گفته اند  
هر که بطاعت از دیگران کم است و بخت بیش بصورت هوا گریست و جانی و اثر

بسیست

گرنی نه حال کند کبر ابر یکیم کون خورش شمارا لگا و غیر است

گفتم مذمت ایشان روا مدارا که خداوند کرم اند و لغت غلط گفتی که بنده در طاعت  
چه فایده که ابرآزار نمایی باز در چشمه آفتاب اند و بر کس نیتا بند و بر مرکب



سوارند و غیرند قدسی هر خدا نه نند و درستی لی من وادی نند نه نند مالی شقت  
فرایم آرد و نخست نگاه دارند و بجهت بگذرانند و بپناگاه بزرگان گفته اند و بیم  
نخیل از خاک و بخت برآید که در خاک رود و بخت

برنج و سحی کسی نعمتی بچنگ آرد | اگر کس را بدو بخت برنج و سحی برآرد  
جواب بگفتش - برنج خداوندان بخت و قوت نیافته بالا بخت کدائی -  
و گرنه هر که طمع بکسوند که بخت بخیلش بکند نماید و محک داند که زر چیست و  
کد داند که مسک چیست و گفتا بجهت آن میگویم که متعلقان برود دارند  
و غلیظان شایسته را برگیرند - تا بار خیزان نند و دوست جفا بدین  
صالحان و اهل تمیز نند - و گویند کس اینجاست و بجهت راست گفته

باشید بخت  
انرا که عقل و بخت بدید و راست  
خوش گفت پیره دار که کس شرمی نیست

گفتم - بعد از آنکه از دست متوقفان بجان آمده اند - و از رقیه گدایان  
بفقان به و محال عقل است که اگر یک بیابان در شود - چشم گدایان  
پیشود

دیدن اهل طمع بخت دنیا | پرنه شود - بچنانکه چاه بشنم  
بر کجاست دیده بخت کشید و اینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد  
از توان آن تنه پذیرد - و از عقوبت آخرت نه برسد - و حلال از حرام  
نشناسد

سنگ را که کوهی بر سر آید | ز شادی برچید - کان آبخوانست  
اگر نعمتی در کس بدوش گیرند | لایم الطبع پندارد - که خواست  
اما صاحب دنیا باین ضمانت حق ملحوظ است - و بحلال از حرام محفوظ

من همان انکار که تهریرین سخن نه گفته بود و دلیل و برهان نیاوردیم - انصاف  
از تو توقع داریم - که هرگز دیدی دست و غاسی بر گشت آبسته یا دیده است  
بر ندان و نشسته - یا پند و اندرز می دهد و یا سخن از معصیت می گوید - الا  
بعثت درویشی؟ شیر مردان را بیکم ضرر است و زنیها از قیام اندک و کجها مست  
و متخل است اینک یکی را از درویشان نفس با درویشی طلب کند - چون  
قوت احصا نش نباشد - و بعضی باین تنی که در - که بزرگ و دروغ تو اقامه اند  
یعنی دو فرزند یک شکم - مادام که این یکی بر چاه است آن یکی دیگر بر پانی  
شنیده ام که درویش را با کدو سرشته بپخته - بپزند - با آنکه شربت  
و بر هم سنگسار بود - گفت اسی سلمانان اقوت ندارند - که زن کنم  
و طاقت نه - که صبر - چکنم و کلامی نباشد و از این سواد و از حبس  
مواجب سکون - و بحیثیت فارون - که نرا اگر آن را میسر شود - بیک آنکه  
هر شب شکر و بر گیرند و هر روز جوانی از سر که هیچ آبان با دست از عیادت  
او بدول و سر و ترکان را پاس از خجالت او در کل به بیست  
نخون عسریزان - فرورده چنگ و در دست است که در و غنای رنگ  
خواست که با حسن ظاهرت او گردنهای کرد و در بار است که تباهی زده شمر  
و لیک حوربشتی ریزد و اینجا کرد

و در این  
حکایت

و در این  
حکایت

مَنْ كَانَ يَكِيدُ مَا شَاءَ كَيْدُكَ يَفْلِيهِ ذَلِكَ مِنْ جَهَنَّمَ الْعَاقِبَةُ  
اغلب نیدستان دامن عصمت بحیثیت آلا نید - و اگر سنگان نان  
بایند است

چون سنگ دنده گوشت یافت - پیرسد - کین شتر مالج است یا نید و حال

چهارم بسته ران بعلت درویشی و عین فساد افتاده اند - و عرض گرامی را بباد  
زشت تا می بر دوده **له فسنه و**

بابر ستمی قوتی پر بنیاد شد افلاس عیان از کف آقوی بیامد

جامع طائی کہ پربان نشین بود۔ اگر شہری بود از پیش گدایان بچاره شدے۔ و جامہ بر و پارہ کردے و چنانکہ در طبقات آمدہ است

دور مہنگے لوگوں چشمہ ندارند  
کز دست گدا یار، نتوان کوئی آب بے

لَقَدْ أَتَيْنَا مِنْ بَرِّمَاوِيلَ عَشْرَ آلَافٍ نَقِيرٍ  
لَقَدْ أَتَيْنَا مِنْ بَرِّمَاوِيلَ عَشْرَ آلَافٍ نَقِيرٍ

نیخواری پند مادرین گفتار۔ و ہر دو ہم گرفتار۔ پیر بلیقے کہ بر انداز بدفت

آن کوشید می - و هر شاهیکه بخواند که یفرزین پوشید می - تا نقد کینه

در بافت و تیر جبهه تحت به بنیاد است

ان - تا سپهر نیلنی از حلقه فصیح  
کورا بجزین مهالغه مستعار بیت

رین و وزیر دعفریت که بخند الجنگوی  
 پرور سلاح دار و کس و حصارست

ما واقعه الامر و كليلش نمائند - و و كليلش كردم به دست تقدی و در ان ذكر و نود

نظیر انانیه و سست چایان است - که چون پیدل از سیم فروماند

بِهَکَاکِه نَتَنَه کَا بَهْمَتِکَ رَه شَهَامِدَو مَقْشَمَ گُفْتَه بِه کَرَنَه

در روز نهم از شهر شکرستان به قلع

[illegible]

دور من و من دور و فتادہ خلق از پے مادوان و خندان

نفت نجیب ہمارے

قصه مراقبت این سخن پیش قاضی بردیم - و بگفت مدد راضی شدیم تا  
 حاکم سبلانان مصلحتی بگوید - و میان تو انگران و درویشان فرقی بگوید  
 قاضی چون حالت ما بدید - و مطلق بشنید - سر بجنب تنگه فرو برد و پس  
 از تامل بسیار سر برآورد و گفت - ای که تو انگران را ثنا گفتی و در درویشان  
 جفا روا داشته ایدان! هر جا که گلیست - خوارست - و با خمر خوارست -  
 و بر سر گنج مارست - آنجا که دُر شا هوارست - تنگ مردم خوارست - لذت  
 شنیدن نیارالدغمه اجل در پیست - و لغیم بشت را دیوار شکاره در پیش

### بیت

جو دشمن چه کند گر کشد طالب دست - گنج و ماز و گل و خاز و غم و شادی به هم  
 نظر نه کنی! در بستان که بید مشکست - و چوب خشک - بچمن در  
 زهره تو انگران - شاگرد و کفور - و در حلقه درویشان صابرانند و  
 مجبور به شکر

اگر زاله هر قطره در شدی | چو خمر خمره بازار از ویر شدی

مقربان حضرت جل و علی تو انگرانند - درویش میرت - و درویشانند  
 تو انگر هست همین تو انگران آنست که غم درویش خورد - و همین درویشان  
 آنکه کم تو انگران بگیرند و مومن و مؤمن علی الله فحسبهم پس روی  
 عتاب از من بجانب درویش کرد - و گفت ای که گفتی! تو انگران مشتغل اند  
 و سبای مست ملاهی به نغم طایفه هستند - برین صفت که بیان  
 کردمی - قاصد محبت کافر نعمت - که بپرند و بنهند و بخورند و بندند  
 و اگر بمثل باران نبارد - و یا طوفان جهان را بر دارد - با عتقاد کمند  
 خویش از محنت درویش نپرسند - و از خداست تقاضای ترسند

در  
 سخن  
 خوار و کافر  
 است

شعر	
گر از نیستی دیگر شد هلاک	مراتبست - بط - از طوفان تیر باک
وَمِنْ الْكِبَايَاتِ نِيَا فَا فِي هُوَادِجِهَا لَعْنَةُ لَيْلَتَيْنِ إِلَى مَنْ خَاصَّ فِي كَلْبِ	
دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند - چه غم بگریم به عالم مردند
قومی بدین منظر استند - که شنیدی - و طالع خدایان عمت نهاده - و دست	کرم کشاده - طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت با چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مومنین و مصلحان است از تمام عالم حامی و خوراک و وارث ملک سلیمان ابدل نوک زمان قسطی از نیایا و الذی انما یستحق ان یکبر	
سَمِعَ سَلَمَى اَدَامَ اللّٰهُ اَيَّامَهُ وَنَصَرَ عِلْمَهُ بِطَعْمِ	
پدر پیرایه پسر برگز این کرم نکند	که دست بود تو با خاندان آدم کرد
خدا سے خواست که بر عالم بختاید	
قاضی چون سخن بدین نهایت برسانید - و از حد قیاس با اسپ مبالغت در گذار	
مقتضای حکم قضا دادیم - و از مصلحتی در گذشتیم - و بعد از مجازا طریق	
باز اگر فقیه - و سه بیدارک بر قدم یک گیر نهادیم - و بوسه بر سر و راس بزم دادیم	
و ختم سخن بدین دو بیت کردیم - قطع	
من - گردش گیتی شکایت امی در خویش	که تیره بختی - اگر بهرین انسق در می
تو ای کمال! بود دل و دست کار نیست	بجز بخشش که - دنیا و آخرت بروی

در این شعر  
باز تو را در عالم  
خود و دیگر  
کلماتی است  
که در این  
صورت است  
تو را

در این شعر  
باز تو را در عالم  
خود و دیگر  
کلماتی است  
که در این  
صورت است  
تو را

# بایست در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرت نه عمر از بهر کمال کردن مال به مالتی پرسیدند  
 نیک بخت کیست؟ و بد بخت چیست؟ گفت - نیک بخت آنکه خور و  
 گشت نه و بد بخت آنکه مرد و داشت نه

کمن نماز بران بچکس - که بیج نکرد  
 که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد  
 ۲- حکمت موسی (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که احسن کما  
 احسن الله الیک نشیند - عاقبتش شنیدی؟  
 قطعه

آنکس - که بدینار و ورم خیر نیندخت  
 خواهی - متمتع شوی از نعمت دنیا  
 عرب گوید جلدی که لا تصنبر لآلات الفانیة الیک عائد کما یغنی بخش  
 و منت منه که نفع آن تو باز میگردد و به  
 قطعه

درخت کرم هر کجا بنج کرد  
 گرامید واری کز ویر خوب  
 گزشت از فلک شاخ و بالائی  
 بمنت منه آره بر پائی

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر  
 منت منه که خدمت سلطان نمیکنی  
 از انعام و فضل او نه معطل گشتی  
 منت شناس از و که بخدمت بد گشتی

۳- حکمت دو کس رنج پیوده بردند - و سعی بیفایده کردند نه یکی  
 آنکه - اندوخت و نخورد و به دیگر آنکه - آموخت و نکرد و به  
 علم چند آنکه بیشتر خواست  
 چون عمل در توانمیت نداد

این بیت در کتاب  
 الفوائد  
 آمده است

۴- محقق بودند و انشمن به چار پاسے برو کتابے چند  
آن تہی مسند را چه علم و خبر کہ برو ہیز مست : یاد منست  
حکمت علم از بہر دین پروردن است نہ از بہر دنیا خوردن به

ہر کہ پرہیز و علم وز ہد فروخت خرمے گر و کرد و پاک بسوخت  
مسند عالم نا پرہیزگار کور شدہ دارست مہمندی بہ و ہولہ  
بکندی بہست

بیفادہ ہر کہ غم در باخت پیرے نخرید و زربینداخت  
۵- پست ملک از خرد مندان جان گیرد و دین از پرہیز گاران بال  
یابد و پادشایان بہ نصیحت خرد مندان از ان محتاج تراند کہ خرد مندان تہرست  
پادشایان قطع

پندی اگر بشنوی اسے بادشاہ در ہمہ دفتر بہ اژین پند نیست  
جز نخر و مند مسند ما عمل گر چه عمل کار خرد مند نیست  
۶- حکمت سے چیز پایدار نماند - مال بے تجارت - و علم بے بحث - و  
ملک بے سیاست قطع

وقتے بطف گوی او مدارا و مردمی باشد کہ در کند قبول آوردی دلے  
وقتے بہر گوے کہ حد کو زہ نبات کہ کہ چنان بکار نیاید کہ خنطے  
۸- حکمت - حم اور دن بریدان - ستم است بر نیکان - و عفو کردن از ظالما  
جور است بر درویشان بہست

غیبت را چو تہمد کنی دنیوا زسے بدلت تو گنہ میکند با نبارسے  
۹- پستد برو دوست پادشایان اعتماد نکرده و براواز خوش

نویسند بدان  
و ان کس  
خود بہت  
نویسند

کو دوکان - که آن بخیالے سہل شود - و این بخواہے تفریر گردد - مستحق	
معتوق نیز او دوست را دل نمی	اور میبید ہی - آن دل بجدائی نای
۱۰ پسند بر آن ترست - که داری یا دوست در میان منه و اگر چه دوست فخلص باشد - چه دانی که دوستی دشمن گردد و چه گزندے که توانی بدشمن ساز که باشد که وقتے دوست گردد.	
۱۱ پسند رازی که نهان خواهی - یا کس در میان منه - و اگر چه دوست باشد - که مرآن دوست را نیز دوستان باشد و همچنین مسلسل بر قطعه	
با کسی گفتن - و گفتن - که گوے که چو پر شد - نتوان بستن جوے	خاموشی به که ضمیر دل خویش ای سلیم! آب ز سر چشمه بسند
سخن در نهان نباید گفت	
۱۲ حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید - و دوستی نماید مقصود ہے جز این نیست - که دشمن قوی گردد و بد و گفته اند - بر دوستی دوستان اعتماد تا به تعلق دشمنان چه رسد؟ و هر که دشمن کو چک را حقیر شمارد - بدان ماند - که آتش اندک را اهل میگذارد و بد قطع	
امروز کیش چو میتوان کشت گذارد که زه کند کسان را	کاتش چو بلند شد جهان سخت بشمن - که به تیر میخواند سخت
۱۳ حکمت سخن در میان و دشمن چنان گوئی - که اگر دوست گردد شر منده نباشی به ایامات	
سپاه دو کس جنگ چون آتش است کن این دآن خوش و گریاره دل	بشمن بد نیرت میزیم کش من شده اند - بان که بخت از جیب دل



سیان دو کس آتش افروختن نه غفلت خود در میان سوختن

در سخن بادوستان آهسته باش  
پیش دیوار انچه گونی بوشدار  
تا نذار دشمن خونخوار گوش  
تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت هر که بادشمنان صلح میکند - سرآزار و دوستان دارد.

لشوی انچه دمنذران دوست است  
که بادشمنانت بود هم نشست

۱۵ پند چون درامضای کاسه مترو دباشی - آن طرف اختیار  
کن که بے آزار تو بر آید.

یامردم سهل گوے دشوار گوی  
با آن - که در صلح زند جنگ مجوے

۱۶ حکمت تا کار بر بر می آید - جان در خطر افکندن آساید.

عرب گوید - اخراجیل السیف

چو دست از همه جلاته در گشت  
حالات برودن بشمشیر دست

۱۷ حکمت بر عجز دشمن رحمت کن - که اگر قادر شود بر تو بخشاید.

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروی خود مزن

مغرزیست - در برابر استخوان - مردیست بر هر پهن

۱۸ حکمت هر که بدے را بکشد - خلق از بلاے دے برهانند وے

راز عذاب خداے

پند یدار است شمشایش ولیکن  
نه نیست آنکه رحمت کرد بر باد

منه بر ریش خلق آزار مرهم  
که آن ظلمت بر فرزند آدم

ترجمه  
کتاب  
گلستان  
۱۲

۱۹- حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا پست - ولیکن شنیدن رداست  
که بخلاف آن کار کنی - که عین صواب است پیغمبر می

خدا کن ز آنچه دشمن گوید آن کن  
گرت را به نماید است چون تیر  
که بر زانوی دست لغایین  
از آن برگردد - و راه دست چپ

۲۰- پست خشم پیش از جد گرفتن - و خشت آرد - و لطف بد وقت  
بهت برده - نه چندان درشتی کن - که از تو سیر گردند - و بچندان نرمی که  
بر تو دیر به ایات

درشتی و نرمی بهم در به است  
درشتی نگیرد و خردمند پیش  
چو فاصده که جراح و مرهم نه است  
نه سستی که نازل کند قدر تپش  
نرم خویشتن را فرو نه بند  
نه یکبار تن در ندلت دهد

جو آن بایدر گفت - ای خردمند  
بگفت ای نیکمرو کن بچندان  
ما تعلیم کن! پیرانه یک پسند  
که گردد حیبه گرگ تیز دندان  
۱۸- حکمت دو کس دشمن ملک و دین باند به پادشاه بے حلم و زاهدی علم  
ست

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده  
۲۲- پس پادشاه را باید که لاجرمی خشم بر دشمنان نراند - کردستان  
را اعتماد نماند - آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بچشم رسد  
یا نرسد به مشغول

نشا پد بی آدم خاک زار  
ترا با چنین تنه می و مرسته  
که در سر کند کبر و تنه بی باد  
نه پندارم از خاک که از آتش

## و ملو

در خاک بلیقان - بر سیدم بیا بد  
گفتا بوم و چون خاک تحمل کن ای منقیه  
گفتم - مرا تیر بیت از جمل پاک کن  
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

م ۴ حکمت بد خوئی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود  
از جنگ عقوبت او خلاص نیابد + **میت**

اگر بدست بلا بر فلک و بد بد خوئی  
ز دوست نوی بد خویش در بلا باشد

م ۵ حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد - تو جمع باش به و اگر  
جمع شوند - از پریشانی اندیشه کن + **میت**

بر و بادوستان آسوده نشین  
و گزینی که با هم یک زبانند  
چو بینی در میان دشمنان جنگ  
کلمات راز را کن - و بر باره بر سنگ

م ۶ حکمت دشمن چو از همه تیلته فروماند سلسله درستی بخنداند - آنکه  
بدوستی کار بای کند که هیچ دشمن نتواند کرد - و سر بار بدست دشمن کوپ که  
از امدادی آسینین خاک نباشد اگر این غالب آمدار گشتی - و اگر آن از  
دشمن رستی + **میت**

بر روزی هر که این مشور خصم عیفت  
که مضرتشیر یزد و چو دل ز جان بردا

م ۷ حکمت چیزیکه دانی دل میازارد تو خاموش باش تا دیگر بیارد

## و ملو

ببلا برتر ده بهار بسیار  
خبر بد به موسم یا تر گذار

م ۸ حکمت یاد شاه را بر نیانست کسی و امانت کرد را آن اگر آنکه بر قبول

کمی دانی بدی - و گرنه در پلای خود می بیند **میت**  
بسیار دشمن است - و گرنه در پلای خود می بیند **میت**

کماست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص کن
۴۸ پند هر که نصیحت خود را نمی میکند او خود به نصیحت کرسه محتاج است +	
۴۹ پند فریب دشمن مخور - و سرور بهیل مخور - که این دافعت هناده ست و آن دامن طمع کشاده +	
۵۰ پند احمق راستایش خوش آید - چون لاشه - که در کعبش دمی فریاد نماید + قطعه	
الاتا تشوی مدح منگوس	که اندک مایه نفی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد
۵۱ حکمت مشک را تا کسی عیب گیرد - بخش صلا می نهد - و بدست مشغول بر حسن گفتار گویش	چه بکسین نادان و پندار خویش
۵۲ حکمت همه کس را عقل خود به کمال نماید - و فرزند خود به کمال	
یکی جهود و مسلمان مناظره کردند بظن گفت مسلمان گرا این قبا آهن	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان دورست نیست خدا یا جهود می دانم
جهود گفت بتو ریت میخویم سوگند گرا از بسط زبین عقل منعم گردد	و که خلات بود بجهود تو مسلمان بخود گمان نبرد و نه بکس کند دانه
۵۳ حکمت ده آدمی بر سفره بخورند - و دوسلک بر مراد صفت بهم نیزند به حرایق بجای گرسنه - و قانع بنای سیر به حکما گفته اند - در ویش	
بقاعیت به از توانگری به بقاعیت به شمع	
رویه تنگ بیکان تنی پر گردد	نعمت روی زمین به یکند دیده تنگ

# مشنوی

پدر - چون دورش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد - و بگذشت
که ستوت از تشنه زدوی بی پشیر	نخود بر آتش دوزخ کمن تیز
و آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر کنی برین آتش زن امروز

۳۷ پس هر که در حال توانائی نکند - در وقت ناتوانی سستی بنیده

بد اختر ترازم دم از ازار نیست	که روز مصیبت کشش یاز نیست
-------------------------------	---------------------------

۳۸ حکمت بی چاره زود برآید - دیر نپاییده

خاک مشرق شنیده ام که کند	بچل پیا - کاسه پینه
صد بروز می کند - در مرد شکست	لاجرم قنیتش همه پینه

مغک خفته بر دل آید و رونی طلبد	آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تیز
آنکه ناگاه کسی گشت بخیری رسید	وین بنگین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جایانی - از آن بخیل است	لعل دشوار بدست آید از آنست

۳۹ حکمت کار با بصیر برآید - و بچل بسر درآید

چشم خویش دیدم در بیابان	که هسته سبق بر ناز شتابان
سمند ادب از شکسته ماند	شتر بان بچنان آهسته میراند

که زبان در دهان نگه داری	جوزب مقرر اسبکساری
--------------------------	--------------------

## ابیات

خیر را بے تعلیم میداد حکمی گفتش ای نادان چه کوشی نیا موزد بهایم از تو گفتار	بر و بر صرف کردی ست دایم درین سودا بترس از لوم الایم نوی خاموشی بیا موز از بهایم
---	--

## الیه

بر که تامل نکند در جواب یا سخن آراے چو مردم بهوش	بیشتر آید بخش ناصواب یا بشین بجو بهایم خموش
---	--

۳۸ پس هر که بادانتر از خود جمل کند - تا بداند که داناست  
بداند که نادان است و نرسد

چون در آمد مه از تو کے سخن	گر چه به دانے اعتراض کن
----------------------------	-------------------------

۳۹ گشت هر که با بدان نشیند - گوی نه بنید ابیات

گر نشیند فرشته بادلو از بدان چو بد می نیاموزی	وشت آموزد و خیانت و ریو نکند گرب پو ستین دوزی
--	--

۴۰ پس مردمان را عیب نهانے پیدا کن - که مرایشان را رسوا کنی و خود را بے اعتماد
--

۴۱ پس هر که علم خواند و عمل نکند - بدان ماند که گاو را ندانند و سخن گفتند از تن بیدل طاعت نیاید - و پوست بے مغز بضاعه را نشاید و نه هر که
--

در محال دولت هست - در محالست درست و نیست

بس قلمت خوش که زیر چادر است	چون باز گویی ما درنا در پادشاه
-----------------------------	--------------------------------

۴۲ حکمت اگر شبها هم شب قدر بود - شب قدر شب قدر
--

گر سنگ همه لعل بدخشان بود پس قیمت لعل و سنگ یکسان بود  
 حکمت ۳۳ هر که بصورت نیکوست - سیرت زیبا و درست کاراند  
 واسطه و نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمال مرد که تا کجایش سیدست پایگاه علوم  
 و ز باطنش ایمن مباحث غره شود که خست نفس نگردد لیا اما معلوم  
 حکمت ۳۴ هر که بایر زگان ستیز و خون خود میریزد قطعه

خویش را بزرگ پندارد راست گفتند یک و بیند لوح  
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با غوغی و ج

حکمت ۳۵ نجه با شیر انداختن - وشت بر شمشیر زدن - کار خردمندان  
 بیت

جنگ زور آوری کنی باست پیش سر پنجه - در بغل نه دست

حکمت ۳۶ بعضی که با قوی و لاوری کند - یار دشمن است در هلاک  
 خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال  
 سحر باز و بکل میفکند پنجه با مرد آهسته بین چنگال

حکمت ۳۷ هر که بصیحت نشنود - بر ملاست شنیدن دارد و نه متعذر

چون نباید بصیحت در گوش اگر ت سر زش کنم خاموش

حکمت ۳۸ بنی نهران بنهرمندان را نتوانند دید - همچنان سنگ بازی  
 سنگ میدی - مشغله بر آرند - و پیش آمدن نیارند - یعنی چون مغله

به نهر پاک بر نیاید بخیش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت سود کوته دست که در مقابلش بود زبان حال

۴۹ حکمت اگر چو رشک نیستی - هیچ مرغ در دام صیاد نیفتاد - بلکه

صیاد خود دام ننهادی بدیست

شکم بند دست است و نه خیر پای | شکم بنده تا در پرستد خدای

۵۰ پسد حکیمان دیر دیر خورند - و عابدان نیم سیر - و زاهدان صد  
رمق - و جوانان تا طبق برگیرند - و پیران تا عرق بکنند - اما قلندران  
چندان بخورند - که در معدّه جای نفس نماند - و بر سفره روزی کس نه

اسیر بند شکم را و شب نگیرد خواب | شبی ز معدّه گشت شب ز کنگری

۵۱ حکمت مشورت با زمان تباهاست و نه جرات با مفسدان گناه

ترجمه پلنگ ترسبزدندان | ستمکاری بودیر گو سفندان

۵۲ حکمت هرگز دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خدیش است \*

سنگ و در دست و مار بر سرنگ | خیره راستی بود قیاس و وزنگ

و گرو به بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند - که در کشتن بندها  
تا مل اولی ترست به یک آنکه - اختیار باقیست - توان کشت و توان  
هشت \* اگر به نامل کشته شود - تحمل است که مصلحتی قوت شود و تدارک

مثل آن منع باشد به مشغولی

نیک سهل است زنده بجان کرد | کشته را باز زنده نتوان کرد

شتر طعقل ست صبر تیر انداز | که چو رفت از کمان نیاید باز

۵۳ حکمت میهنی که با جهای در افتد - باید که توقع سرت ندارد - و



اگر چاہے زبان آدمی بر حکیم غالب آید عجب نیست کہ شکست  
کہ گوهر ارمی شکست میدهد

عندی کیے۔ غراب ہم قفس	عجیب گرو و نفستیں
-----------------------	-------------------

اگر بهر مندر او باش چنانکه بیند  
سنگ پدر گوهر اگر کاسه زرین شکند

تا اول خویش نیاز دارد و در بهم نشود  
قیمت سنگ نیفزاید و زهر که نشود

۵۴ حکمت خردمند را که در زمره ادبانش سخن به بند و شافیت  
دارد که آواز یربط یا غلبه و بل بر نیاید - و بوی غیر از کند سیر فرو ماند  
مستحبی

بلند و از نادان گردن افراخت نمیدانم که آهنگ حجاب است	که دانا را به پیشتر می بیند فرواند زانگ طبل غازی
---	---

۵۵ حکمت جوہر اگر غلاب افتد همان نفیس است و غیرا اگر بر  
ملک رود - همان جنس است - استعداد بے تربیت در نفیس - تربیت  
با استعداد ضائع و خاکتر نیست عالی دارد - که آتش جوهر علوی است  
لیکن چون نفس خود نمیرد - یا خاک برآید است - و قیمت شکر  
از آنست که آن بخود خاصیت و است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

عالم اندر میانه جهان	مثله گفته اند صدیقان
شاید در میان کوراست	مصطفی در میان زندیقان
۵۷ پند دوستی را که بجز فراق جنگ آرند - نشاید - که بیکدم	بیازارند پیوست
سنگ بچند سال شود لعل پاره	ز هزار تا یک نفس نشکنی سنگ
۵۸ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست - که مردعا جز در دست	زن گزیرد شعر
در خرمی بر سر آسایه بت	که بانگ زن از او برآید بلند
۵۹ حکمت را بی قوت - مکر و فتن است - و قوت بی رمی چل	و جنون شعر
تمیز یابد و تدبیر و عقل و اندک ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ
۶۰ حکمت جوانمرد که بخورد و ویدد - به از عابدی که روزه دارد و نهیدد	۶۱ پند هر که ترک شهوت از بهر قیل خلق داده است - از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است شعر	عابدی که نه از بهر خدا گوشه نشیند
۶۲ حکمت اندک اندک خیل شود - قطره قطره سیل گردد و نه یعنی اندک	بیچاره در آئینه تاریک چه بیند
دست قوت ندارد - و سنگ خرد ز گاه میدارد - تا وقت فرصت ندارد	از دماغ خصم برآرد شعر
قطره علی قطره اندک انفق	و نه علی تخیل از اجتماع
۶۳ حکمت اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه ست نعلیه و را بنبار

در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این باب است

۶۳ حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی - بجلد درگذارد - که هر دو طرف را زیان وارد نیست آن کم شود و هیل آن مستحکم نیست	چو با سفله گوئی با طفت و خوشی	افزون گردد دش بزد کردن کشی
---	-------------------------------	----------------------------

۶۴ حکمت معصیت از بر که صادر شود ناپسند است و از علل ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون با سیری بزند شمر سار می بیند و پنهان می

عاجی نادان پریشان روزگار	به زود شکستد ناپر هیزگار
کاه بنیاس از راه افتاد	دیر و چشمش بود در چاه افتاد

۶۵ حکمت جان در حمایت یکدم است - و دنیا و جو دهر میان دو دریم و دنیا فروشان خواند - یوسف را فرو شدند - تا جبر خیزد  
 اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَدْعُکَ لَا تَقْبَلْ وَاِنَّ الشَّیْطَانَ شَرٌّ

بقدر دشمن بیان دست شکستی	بهین که از کبریدی و با که چوستی
--------------------------	---------------------------------

۶۶ حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید - و سلطان با مفلسان

مثنوی

و امش ده آنکه بے نماز است	گر چه دهش ز فاقه باز است
کو فرض نماند انیسگزارد	از قرص تو شیر غم ندارد

فرد

د فرزد و مرد و پیش گیر دین	فردا گوید - ترب از نجا بر کن
----------------------------	------------------------------

۶۷ حکمت به که بر ندکی نانش بخورند - چون بمیرد نانش نبردند  
 ندت انور یزد داند - نه خداوند میو و نه یوسف صدیق علیه السلام  
 است مال سیر خورده - تا اگر سنگان را فراموش نماندند

مثنوی

از ناپاکان  
 از ناپاکان  
 از ناپاکان  
 از ناپاکان

آنکه در راحت و تنعم نیست	او چه داند - که حال گر سینه چیست
حال در ماندگان کس داند	که با حوال خویش در ماند
قطعه	
ایکه بر مرکب تازنده سواری به شدار	که خیز خارش سوخته در آب گل است
آتش از خانه بمسایه درویش مخوام	کاخچه از روزن او میگذرد و دولت
۶۸ چند درویش ضعیف حال را در شکی تنگ سال پرس - که چونی	الایسته تا آنکه مزهی بر ریش نبی - و معلوم پیش به قطع
خرکیه بینی و باری بگل در افتاده	بل بر و شفقت کن - ولی بهر بستر
کنو کس فتی و پیریدیش - که چون افتاد	میان میند و چو مردان بگیرد زنجش
۶۹ حکمت دو چیز مخالفت عقل است به خوردن بیش - از رزق مقسوم	و مردن بیش از وقت معلوم به قطع
قضا و کمر نشود - در هزار ناله و آه	بشکریا بشکایت برآید از دهن
فرشته که وکیل است بر خزان باد	چه غم کند که بمیرد چراغ میرزانی
۷۰ سپند ای طالب روزی به نین - که بخوری - و ای مظهر با جل	مرو که جان نبری به قطع
همد رزق ارگنه و گرنه کن	برساند خداے غم و جل
و بروی در دوان شیر و پلنگ	نخوردت مگر بر دوا جل
۷۱ حکمت تو آنکه فاسق - بگوخ ز راند و است - و درویش صلاح	شاید خاک آلود این یکی دلق موسی است - مرقع - و آن ریش فرعون
مرصع به - و لیکن شدت نیکان روی در فرج وارو - و دولت بدان	سر و شیب به قطع

ہر گرا جاؤ دولت است بدان	خاطر نشسته در نخواہد یافت
خبرش ده - کہ هیچ دولت و جاہ	بہرے دگر نخواہد یافت
۳۲ حکمت خسودا ز نعمت حق بحیل است - کہ بندہ بیکناہ را دشمن	میدارد و قطع
مرد کے خشک مغز را دیدم	رفته در پلوستین صاحب جاہ
گفتم ای خواجہ گر تو بد بختی	مردم بخت را چہ لساہ؟
۳۳ الا تا نخواستہ بے پلا بر خور	کہ آن بخت برگشتہ خود در بہلاست
چہ حاجت کمڑے کنی دشمنی	کہ وی را چنان دشمن اندر قفاست
۳۴ حکمت تمیز ملی ارادت - عاشق ملی ز رست - و رونڈہ ملی معرفت	مغربے پر - و عالم بے عمل درخت بے بر - و زلہدنی عالم خانہ بے درہ
ماوا ز نزول قرآن تجھیں سیرت خوب ست نہ ترتیل سورت مکتوب	عامی متعبد - پیادہ رفتہ است - و عالم متہا و ن - سوار خفتہ عاصی
دست بر وار د بے از عابد - کہ در سوار دین پیست	
سرہنگ لطیف خوش دلدار	اہتر ز فقیہ مسہر دم آزار
۳۵ قول کی را گفتند؟ عالم بے عمل بچہ ماندہ گفت بزمہور	بے غسل و بیت
بزمہور در شست پیادہ را گوئی	یا سہرور طبعی نیاہی شریانی
۳۶ قول مرد بے مروت زن ست - و عابد یا طمع را تہرن	قطع
اسے ناموس جامہ کردہ سپید	بہر پندار خلق و نامہ سیاہ

آستین چه دراز و چه کوتاه	دست کوتاه باید از دنیا
تا جبر کشتی شکسته - دوارث با قلندران نشسته + قطع	۷۷ حکمت دو کس را حسرت از دل نرود - و پای لغاین از گل بر نیاید
پیش درویشان بود خونت مباح یا مروا با یا رازرق پیرهن یا مکن با یا پلبا نان دوستی یا بنا کن خانه در خور و پیل	۷۸ حکمت خلعت سلطان - اگر چه غریزست - جامه خلقان خود ادا بعزت تر + و خوان بزرگان اگر چه لذیذ - خرد ده ابنان خویش ازان بلذت تر + بیست
سر که از دست رنج و خویش و تره بهر از زمان ده خداست فوره	۷۹ حکمت خلاف را و صواب است - و عکس را می اولوالالباب داد گمان خوردن - و راه نادیده بی کاروان رفتن + امام غزالی (رحمه الله علیه) را پرسیدند که چگونه رسیدی ؟ بدین منزلت در علوم + گفت - بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن تنگ ندانستم + قطع
امید عافیت آنکه بود موافق عقل که بنض را به طبیعت شناس بنمائی	۸۰ حکمت هر چه ندانی - که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعرضه دل نمانی
پرس هر چه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن بعیل مکن بلکه بیست سلطنت را زیان دارد + قطع	۸۱ حکمت هر چه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن بعیل مکن بلکه بیست سلطنت را زیان دارد + قطع
چو لقمان دید کاندروست و او د نیز سیدش چه میبازی ؟ که دانست	۸۲ حکمت هر چه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن بعیل مکن بلکه بیست سلطنت را زیان دارد + قطع
همین آهن بمعجزه موم گردد که بن پرسیدنش معلوم گردد	۸۳ حکمت هر چه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن بعیل مکن بلکه بیست سلطنت را زیان دارد + قطع
چو لقمان دید کاندروست و او د نیز سیدش چه میبازی ؟ که دانست	۸۴ حکمت هر چه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن بعیل مکن بلکه بیست سلطنت را زیان دارد + قطع
همین آهن بمعجزه موم گردد که بن پرسیدنش معلوم گردد	۸۵ حکمت هر چه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن بعیل مکن بلکه بیست سلطنت را زیان دارد + قطع
چو لقمان دید کاندروست و او د نیز سیدش چه میبازی ؟ که دانست	۸۶ حکمت هر چه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن بعیل مکن بلکه بیست سلطنت را زیان دارد + قطع

ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرافات رود - به نماز کردن منسوب گردد  
بهم خوردن + **مستنوی**

رقم بر خود بنا داسی کشیدی	کم نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانا یان یکے چند	مرا گفتند بانادان پیوندد
که گوینا ناس و هری خرباشی	و گرناداسی ابله تر بباشی

۸ حکمت علم شتر چنانکه معلوم است - اگر طفلی مهارش گیرد - و صدق  
یرد - گردن از متابقتش بر نیچد + اما اگر دره هولناک پیش آید - که خوب  
پلاک باشد - و طفل آنجا بناداسی نخواهد رفتن - زمام از کفشت در گسلاند -  
پیش مطاعت نکند - که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است + و گویند -  
دشمن بلا لطفت دوست نگردد - بلکه طمع دشمنی زیادت کند +

### قطعه

کیکه لطف کند با تو خاک پایش باش  
و گر خلاف کند - درد و چشش افکن خاک!  
سخن بلطف و کرم باد رشت خوبه گوی!  
که زنگ خورده نگردد - مگر بسو بان پاک

۹ حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد - تا مایه فضلش بداند - پایه  
بیش شناسند + **قطعه**

ندبر مرد هو شنند جواب	اگر آنکه کزو سوال کنند
که پیر و حق بود سخن	حاصل دعوتش بر محال کنند

۱۰ حکمت ریش درون جامه دایم - و شیخ (رحمه الله علیه) هر روز  
میوی را چون ست + و پیر سیدی - که کجاست - و انشمه از ان احقران

میکند - که ذکر همه عضوی روان باشد - و خردمندان گفته اند - هر که سخن نه  
سنجد - از جواب برنجد - **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین ضو است	باید که بگفتن دهن از هم نکشای
که راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بندارهای

۸۴ حکمت در دفع گفتن بضریت لازم بماند - که اگر نیز جزاحت در  
شود - نشان بماند - نه بینی! که برادران یوسف (علیه السلام) پدر و غی  
که موموم شدند - بر است گفتن ایشان اعتماد نماند - **قال بل سؤلت**  
**لکم أنفسکم أفرا** **قطعه**

یکه را که عادت بود راست	خطای رود - در گذارند از د
و گر نامور شد بنا راست	و گر راست - باورند از دنازو

۸۵ حکمت اجل کائنات از روی ظاهرا می ست - و اذل  
موجودات - سک - و باتفاق خردمندان سک حق شناس - به از آدمی  
ناپاس - **قطعه**

سکه را قیمه هرگز فراموش	نگردد - گر زنی صد تو بش سنگ
و گر عجب نوازند سفته را	بکتر چیز آید با تو در جنگ

۸۶ حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید - و بی هنر پروری  
نشاید - **مثنوی**

مکن رحم با مرد بسیار خوار	که بسیار خوار است - بسیار خوار
چو گاو را بستی بایدت فری	چو خرن بجو ر کسان در ده

۸۷ حکمت در انجیل آمده است - که اسے فرزند آدم اگر توانی  
و هست مشتغل شو به مال از من - و اگر درویش گشت - تنگدستی

ع  
۹  
تا که در این کتاب است از خود نگار



پس حلاوت ذکر من کجا دریایی و بیعادت من کی شکی نیست؟ قطع	
که اندر تندی مغرور و غافل	که اندر تنگدستی بسته و ریش
چو در ستر او ضراحت نیست	اندازه کی بخت پروانه می از خویش
۸۸ حکمت ارادت بچون یکی را از تحت شاهی فردا دارد و یکی را	در شکم ماهی نگه دارد و نه میست
و قسرت خوش آنرا که بود ذکر قومش	در خود بود اندر شکم عوت چو پونس
۸۹ حکمت اگر تیغ قبر بر کشد بانی دلی سر در کشد و اگر کفره لطف	بجیناند - بدان را بر نیکان در رساند به قطع
که بخشر خطاب قبر کند	انبیا را چه جای مغفرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقی آنرا امید مغفرت
۹۰ حکمت هر که بتا دیب دنیا راه صواب بزرگیر - چو تعذیب عقبی گرفتار	آید و نکند یقیم من العذاب لا دنی دوز العذاب الا کد به
پندست خطاب متران - آنکه بند	چون پند دهند - نشنوی - بند
۹۱ پند نیک بختان بجاکایت و امتیاج شینگان پند گیرند از ان	پیش - که پسینیان بواقع مش زنند - و فردان دست کوتاه نکنند - تا د
شان کوتاه نکنند به قطع	
زود مرغ سوخته دانه فراز	چون در مرغ بنید اندر بسند
پند گیر از مصائب و گران	تا نگیرند دیگران تو پند
۹۲ حکمت آنرا که کوشش ارادت گران آفریده اند - چون بندگی	باشند و آنرا که کنند - عادت می برد - چنانکه که زود به قیام

از خطاب متران  
پند نیک بختان  
پند گیر از مصائب  
پند نیک بختان

شب تاریک - دوستان خدای	می بتابد - چو روز رخساره
وین سعادت یزور بازومست	تا نه بختند خدای بختند و

پیشانی

از تو بکه نالم - که در داو ز نیست  
از ابر که توره دوی - کسی گم نکند

۹۔ حکمت گدائے نیک انجام ہزار بادشاہ و نافر جام بندہ بیت  
غم کنز پیش نثار دامنے بری ہزار شادی کے کر پیش غم خور سی

عَلَّمَ زَمِينَ رَا اَز آسْمَانِ نَتَارَاسْت - وَ آسْمَانِ رَا اَز زَمِينِ غَبَارَ  
مُكَلِّ اَنَا يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ + وَ نَبَرُ

۹۵ حکمت خداوند تبارک تعالی می بیند - و می پوشد - و همسایه نمی بیند  
و می خروشد و بهیست

۹۶ حکمت زراز معدن - بجان کندن برآید - و از دست نخیس - بجان  
کندن + قطعه

دوران بخورند گوشت دارند	گوشت امید به که شور و
رونی بی بی : بکام دشمن	ز ماند و خاکسار مسرور
گفت که یزید و پستان نه بختاید	بجور زبردستان گرفتاراید

<p>میردکی عاجزان را بشکند و دست که در ماسه بچو برتر در ماسه</p>	<p>میردکی عاجزان را بشکند و دست که در ماسه بچو برتر در ماسه</p>
---	---

۹۸ حکمت و روشی مبنایات در میگفت - یارب بریدان محبت کن

که بر نیکان خود رحمت کرده - که در ایشانرا نیک آفریده +

۹۹ حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بکشد - و چون صلیح بنید بنگر

بند که آنجا - سلامت بر کنار است - و اینجا علالت در میان +

۱۰۰ حکمت مقام را مشش می باید - ولیکن سه یک بر می آید +

### پست

نزار بار چراگاه بهتر از میدان و ایک سپ ندارد و بدست خویش غنا

۱۰۱ حکایت اول کسیکه علم بر جا سه کرد - و انگشتری در دست چپ +

چشمید بود + گفتش چرا زینت بچپ داوی + و فضیلت راست است

گفت راست را زینت راستی تمام است + **قطعه**

فریدون گفت - آقا نشان چین را که پیرامون خرگاهشش بدوزند

بدان را نیک دارای مرد و بنیاد که نیکان خود بزرگ و نیک بدوزند

۱۰۲ حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست

راست با خاتم در دست چپ چرامی کنند + گفت - تدانی - که اهل فضیلت

همیشه محروم باشند +

آنکه حفظ آفرید و در دست و نجت یا فضیلت سپید یا نجت

۱۰۳ حکمت نصیحت به دشمنان مسلم کسی راست که نیم سر ندارد - یا امید

### مشنوی

سود - چه در پای ریزی نیش چه شمشیر بندی نیش بر سرش

امید و رخش نباشد نیکس نیست بنیاد تو نیست - و بس

۱۰۴ حکمت شایسته و نفع شایسته را شایسته و نفع شایسته و نفع شایسته

و قاضی مصلحت جوی طراران به هرگز دو خصم بحق راضی - نروند پیش قاضی +

قطعه

چو حق معاینه دانی - که می باید داد	بلطف به - که بجنگ آوردی و در تنگی
خرانج اگر نگذارو کسی بطیب نفس	بقهر از و بستاند مزد سر تنگی

۱۰۵ حکمت همه کس را و ندان تیرشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی +

شعر

قاضی که بر شوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از هر قصد خر پزه زار
-------------------------------	-------------------------------

۱۰۶ حکمت قبیله پیر از نابکاری - چه کند - که توبه نکند + دشمنه مغضول - از مردم آزاری به بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد را د خدا	که پیر خود تواند ز گوشه بر خاست
---------------------------------	---------------------------------

فرو

جوان سخت پس باید - که از شهوت بپزد	که پیر است رغبت را خود آلت نمی خیزد
------------------------------------	-------------------------------------

۱۰۷ حکمت کایمی نامور را پرسیدند - که در ختان را که خدای غو و جل آفرید  
فرمودند - هیچ یک را آزاد خوانده اند - مگر سرور را که شمره ندارد - گوی درین  
چه حکمت است ؟ گفت - هر یک را دهنی معین هست - بوقت معلوم +  
که بوجو د آن تازه اند - و گاهی بعد از آن پیر مرده - و سرور را هیچ ازین  
- و همه وقت خوش است - و انیست صفت آزادگان به قطعه

بر نیکیه میگذرد دل منه - که و جله بی	پس از خلیفه بخوابد گزشت و بر بغداد
گر تنم دست بر آید - چو نخل باش اکیم	دست ز دوست نباید چو میتر باش ازاد

۱۰۸ حکمت دو کس مروند و بخس بر دند + یک آنکه دانست - و نخورد - و دیگر آنکه دانست - و کرد - و به قطعه

کس به بند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتش کوشد
و در کس می دود صد گنه دارد	که نه در عیبها فرو پوشد

# اتحاد بوسمان

## باب هفتم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

نماهیگر	احکامیت	نماهیگر	
۱	نمهن در صلاح است و تدبیر و خرد	۱	نه در اسب میدان و چوگان و گوی
۲	چه با دشمن نفس بجنان نه	۲	چه در بند بیگار بیگانه
۳	عنان باز بچای نفس از حرام	۳	بمردمی زرستم گذشته و سام
۴	کس از چون تو دشمن ندارد غمی	۴	که با خویشان بر نیاید بهی
۵	تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	۵	بگرزگران مغنم مردم کوب
۶	و جو در تو شهر است پر نیک بد	۶	تو سلطان و دستور دانا خرد
۷	بمانا که دوان گردن شد از	۷	درین شهر بکرازد و سودا و آرز
۸	رحما و ورع نیکسانان حر	۸	هوا و هوس رهن و کیسه بر
۹	چو سلطان عنایت کند بر بدان	۹	بجا ماند آسایش بخندان
۱۰	را شوق و حرص و کینه و حسد	۱۰	چو خون در رگاند و جان درسد

۱۱	سراز حکم و لب تو بر تافتند	گر این دشمنان تربیت یافتند
۱۲	چو بینند سر بخند عقل نیز	هوا و هوس را نماند ستیز
۱۳	نگر دند جاس که گرد و غس	نه بینی که شب دزد و دواش و خش
۱۴	هم از دست دشمن ریاست نکر	ریس که دشمن سیاست نکر
۱۵	که حرفی بس از کار بندد که	نخواهم درین فتنه گفتن بے

۲ گفتار اندر فضیلت خاموشی و علاوت خویشین و لری

۱	اگر پس در دامن آسے چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه
۲	زبان درکش ای مرد بسیار دان	که و اقل نیست بر بے زبان
۳	صدف وار کو هر شناسان راز	دهن جز به کولو نکر دند باز
۴	فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خوشن
۵	چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	علاوت نیابی ز گفتار کس
۶	نباید سخن گفت تا ساخت	نشاید بریدن نیند خست
۷	تا مل کنان در خط و صواب	به از اثر خایان حاضر جواب
۸	کیا است در نفس انسان سخن	تو خود را به گفتار تا نفس کن
۹	که آواز هرگز نه بینے خسل	چو مشک بهتر که یک تو دهن
۱۰	حذر کن ز نادان و ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پیر مرد گوی
۱۱	همانداختی تیر و هر صر خط است	اگر بودندی یک اندر دست
۱۲	چرا گوید آن پیر و خنسیه مرد	که گر فاش گرد شود در ری زرد
۱۳	لش زبانی است که بے	بود که لبش گوش و دوی
۱۴	در دامن زبانی است که	نگر تا زبانیست در دامن باز

ازان مرد و نادان و دخت است ۱۵ که بیند که شمع از زبان سوخت است

## ۳ حکایت در حفظ اسرار

- |    |                                |    |                                |
|----|--------------------------------|----|--------------------------------|
| ۱  | مکش با غلامان یکے راز گفت      | ۱  | که این را نشاید بکس باز گفت    |
| ۲  | بیا لے نیامد ز دل بردمان       | ۲  | بیک روز شد منتشر در جهان       |
| ۳  | بفرمود جلا و را بید ریغ        | ۳  | که بردار سرهای ایمان به تیغ    |
| ۴  | یکے زانمیان گفت و ز نهار خواست | ۴  | مکش بندگان کاین گنه از تو خاست |
| ۵  | تو اول نبسته که سر چشمه بود    | ۵  | چو سیلاب شد پیش بستن چو        |
| ۶  | تو پیدا کن راز دل بر کسے       | ۶  | که او خود نگوید بر کسی         |
| ۷  | جواهر بگنجینه داران سپار       | ۷  | و لے راز را خوشین پاسدار       |
| ۸  | سخن تا نگوئی بر دوست هست       | ۸  | چو گفته شود یا بد او بر تو دست |
| ۹  | سخن دیو بند نیست در چاه دل     | ۹  | ببالاے کام و زبانش مهل         |
| ۱۰ | توان باز دادن ره تیره دیو      | ۱۰ | و لے باز نتوان گرفتن بریو      |
| ۱۱ | تو دانی که چون دیورفت از نفس   | ۱۱ | نپاید بلا حول کس باز پس        |
| ۱۲ | یکے طفل بر دار و از رخس بند    | ۱۲ | نیساید بعد رستم اندر کند       |
| ۱۳ | گوان که گر بر ملا او نیست      | ۱۳ | وجودے ازان در بلا او نیست      |
| ۱۴ | بد بهقان نادان چه خوش گفتند    | ۱۴ | بدانش سخلوے یا دم مزین         |

## ۴ حکایت

- |   |                            |   |                           |
|---|----------------------------|---|---------------------------|
| ۱ | یکے خوب خلق و خلق پوش بود  | ۱ | که در مصر یکچند خاموش بود |
| ۲ | خروشد مردم ز تر دیاب و دور | ۲ | بگردش چو پروانه جوین نور  |

۳	تفکر شبے باعل خوش کرد	۳	که پوشیده زیر رزبانست
۴	اگر من چنین سر بخود در برم	۴	چه دانست مردم که دانشورم
۵	سخن گفت و دشمن بدست	۵	که در مصر نادان ترا زوی بهم است
۶	مضورش پریشان شد و کار زشت	۶	سفر کرد و بر طاق مسجد نشست
۷	در آئینه گر خوشنیت دید می	۷	به بیدار نشی پرده ندید می
۸	چنین زشت ازان پرده برداشتم	۸	که خود را نکورم پنداشتم
۹	کم آواز را باشد آواز نهیز	۹	چو گفتی در وقت نمازت گر نهیز
۱۰	ترا خاشی ای خداوند بوش	۱۰	و قارست و نا اهل را پرده پوش
۱۱	اگر عالمی همیت خود مبهر	۱۱	در جایی پرده خود مدار
۱۲	صغیر دل خویش منهای زود	۱۲	که هر گه که خواهی تو ای نمود
۱۳	و لیکن چو پیدا شود راز مرد	۱۳	بکوشش نشاید هنان باز کرد
۱۴	قلم ستر سلطان چه نیکو نهفت	۱۴	که تا کار در بر سر نبودش نه گفت
۱۵	بهاکم خوشند و گو یا بشیر	۱۵	پراگنده گوئی از بهاکم تبر
۱۶	چو مردم سخن گفت باید بهوش	۱۶	و گر نه شدن چون بهاکم خوش
۱۷	بنطق است و عقل آدمی زاده قاشر	۱۷	چو طوطی سخنگو و نادان مبار

## ۵ حکایت

۱	یکه نامز گفت در وقت جنگ	۱	اگر بیان دریدند و راجنگ
۲	قفا خورده غویان و گریان	۲	جهان دیده گفتش ای خود پرست
۳	چو غنچه گریسته بود و دهن	۳	دریده ندیده چو گل پیرهن
۴	سر اسیمه گوید سخن پر کزاف	۴	چو طنبوبی مقرر و بسیار لاف



۵	نه بینی که آتش زبانست و بس	آبای توان گشتنش و نفس
۶	اگر هست مرد از هنر سپرد	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
۷	اگر مشک خالص نداری بگوی	وگرنه است خود قاش گرد و بوی
۸	بسوگند گفتن که زیر مغزنی ست	چه حاجت محک خود بگوید که هست
۹	بگویند ازین حرف گیران هزار	که سعدی ناهل ست و آینه کار
۱۰	روا باشد از پلوستینم درند	که طاقت ندارم که مغز م برند

## ۴ حکایت

۱	عضد را پسر نیک رنجور بود	شکيب از نهاد پدر و ور بود
۲	یکه پارسا گفت از روی پند	که بگذار مرغان و حشّه ز بند
۳	قفسهای مرغ سحر خوان شکست	که در بند ماند چه زندان شکست
۴	نگاه داشت بر طاق بستان لب	یکه نامور بلبس خوش برفت
۵	پسر صمد سوی بستان شتافت	چنان مرغ بر طاق ایوان نیافت
۶	بخت بد کاک بلبس خوش نفس	تو از آفت خود مانده در قفس
۷	ندارد کس با تو ناگفته کار	و لیکن چو گفته دلش بسیار
۸	چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
۹	کسی گیر و آرام دل در کسب	که از نسبت خلق گیر و کسب
۱۰	کنایه غلطی خردمند فاش	عجب خود از خلق مشغول باش
۱۱	چو ز طعن سر اینده طهارت خوش	چو بخت ستر زان طعنه بدوش

۱	شنیدم که در بزم ترکان است	مردی دق و چنگ می‌نواخت
۲	چو چنگش کشیدند حاکم بپوی	غلامان و چون دق زدندش برید
۳	شب از در و چوگان و سیاحت	و گر روز پیرش به تقسیم گفت
۴	نخواهی که باشی چو دق روی پیش	چو چنگ اسی برادر سراندا پیش

## مثال

۱	دو کس گر و دیدند و آشوب جنگ	پراگنده غلین و پرنده سنگ
۲	یکه فتنه دید از طرف بر شکست	یکه در میان آمد و شکست
۳	کس خوشتر از خوشترین دار نیست	که با خوب و زشت کشش کار نیست
۴	ترا دیده در سر نهادند و گوش	و هنر جاس گفتار و دل جاسی
۵	مگر باز دانی شیب از سران	نه گوئی که این کوه است آن دراز

## ۹ حکایت در فضیلت پرده پوشی

۱	یکه پیش داد و طای نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده است
۲	قے آلوده و ستار و پیرانش	گر و به سگان حلقه پیرانش
۳	چو فرخنده خوی این حکایت شنید	ز گوینده ایر و بهم در کشید
۴	زمنه بر آشت و گفت ای فبق	یکار آید اسر و زیار شفیق
۵	بروزان مقام شنیعش بیار	که در شرح نمی ست و بر خنده
۶	پشتش بر آور چو مردان که مست	عنان طریقت ندارد و بدست
۷	نوشیده شد زین سخن تنممل	لفکرت فرو رفت چون زنگی
۸	نه یار که فرمان گیرد و گوشش	نه نیست که مست اندر آرد و به

۹	زبانے پیچید و در مان بند	۹	رو کشیدن ز فرمان ندید
۱۰	میان لبست و بے اختیار شدن	۱۰	دراورد و شهر بڑ عام جوش
۱۱	یکے طغه میزد که در ویش بین	۱۱	زبست پارسانی و تقوی و دین
۱۲	یکے صوفیان بین که می خورد و اند	۱۲	مرقع بسکه گرد که دوا اند
۱۳	اشارت کنان این و آن را بدست	۱۳	که این سرگزشت و آن نیمست
۱۴	بگردن بر از جور و شمشیر خسام	۱۴	په از شغیت شهر و جوش عوام
۱۵	بلا خورد و روزی بخت گزاشت	۱۵	بنا کام بردش بجای که داشت
۱۶	شب از شرمساری و فکر تفت	۱۶	بخندید طمانی و گرد و زلفت
۱۷	میرزا بروی برادر بکوس	۱۷	که وهرت بریز و بشهر آبروس

### ۱۰ حکایت در غیبت و خللها می کن

۱	بد اندر حق مردم نیک و بد	۱	گلولے جو انحر و صاحب خرد
۲	که بدم در اخضم خود می کنی	۲	وگر نیک مرد است بد می کنی
۳	ترا هر که گوید فلان کس بدست	۳	چنین دان که در پوستین خودست
۴	که فعل فلان را بیاید بیان	۴	وزین فعل بد می بر آید بیان
۵	په بد گفتن خلق چون دم زدی	۵	اگر راست گوئی سخن بهم بدی
۶	مقالات مردان ز مردی شنو	۶	نه از سعدی و سهروردی شنو

### ۱۱ حکایت بهدین معنی

۱	دانا و دانا و شد شباب	۱	دواندر ز فرمود بروی آب
۲	بسیار که در خویش خود بین باشد	۲	و در آنکه بدین بد بین باشد

## ۱۲ حکایت

زبان کرد شخصه بغیبت دراز	۱	یدو گفت دانسته سه روز
که یاد کسان پیش من بد کن	۲	مرا بد گمان در حق خود مکن
گر فتم که تکلیف او کم نمود	۳	نخواهد بجا و تواند فرزند

## ۱۳ حکایت

کسی گفت ویندا شتم طبیعت است	۱	که دزدی بسیاران تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	۲	شکفت آمد این داستا نم گوش
بنار استی در چه بینی بخت	۳	که بر غیبتش مرتبت می بخت
بے گفت دزدان تهور کنند	۴	ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن نه سزا و امر د	۵	که دیوان سیه کرد و چیز بخورد

## ۱۴ حکایت

مرا در نظا مباد را ربود	۱	شب در روز ثلثین و تکرار بود
مرا ستا در اگفتم می پر خرد	۲	فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	۳	بر آید بجم اندرون غیبت
شنید این سخن پیشوا که ادب	۴	به تنذی بر آشفته و گفت ای عجب
حسود می پسندت نیامد دوست	۵	ندانم که گفت که غیبت نکوست
گرا و راه دوزخ گرفت از خسی	۶	ازین راه دیگر تو در و س رسی

## ۱۵ حکایت

کسی گفت جهان خونخواره است	۱	دلش همچو سنگ سیه پاره است
شتر سببی راه و فریاد خلق	۲	خدا یا توستان از و داد خلق

۳	همانند پیر دیر سین زاده	۳	جوان را سیکم نیند سپیدانه داد
۴	کز و او و مظلوم مسکین او	۴	نخواهند و از دیگران کین او
۵	تو دست از وی و روزگارش بدار	۵	که خود زیر دستش کند روزگار
۶	نه بیدار و نه بچهره مست آیدم	۶	نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
۷	بد و زخ بر دم و بر سی را گناه	۷	که بیانه پر کرد و دیوان سیاه
۸	و گر کس بغیبت پیش میدود	۸	میاد که تنها بد و زخ رود

۱۴ حکایت

۱	شنیدم که از پارسیان یکی	۱	بطحیبت بخندید با کودکی
۲	و گر پارسیان خلوت نشین	۲	بغیبتش قنادند در پوستین
۳	با خرمندانین حکایت نهفت	۳	بصاحب نظر باز گفتند و گفت
۴	مدر پرده یار شوریده مال	۴	نه طحیبت حرامست و غیبت حلال

۱۵ حکایت

۱	بطفلی ورم ز رغبت روز وخت	۱	نذاستم چپ کدام دست و راست
۲	یکی عابد از پارسیان کوی	۲	همی شستن آموختم دست و روی
۳	که بسم الله اول بسنت بگویی	۳	و دم نیت آورم سوّم گفت بشوئی
۴	پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار	۴	مناخر با انگشت کوچک بخر
۵	بسبابه دندان پیشین بمال	۵	که نهی ست سواک بعد از نماز
۶	وزان پی شست آب بر منحن	۶	ز رستن که موسی است تا وقتن
۷	و گر دستها تا بخرق بشوے	۷	ز قبیل و ذری آنکه وانی کوه
۸	و گر مسح سر بعد از آن غسل بکے	۸	بجین است و خنکش بنامه
۹	کس از من نماند درین شیوه	۹	ز پیشی که تا به سینه

۱۰	شند این سخن ده خداے قدیم	۱۰	بشورید و گفت اسے غیبت جیم
۱۱	نه مساک دروزه گفتی خطاست	۱۱	بنی آدم مرده خورون خطاست
۱۲	وہان سوزنا گفتی سخت	۱۲	بشوی آنکہ از خوردنیہا می سخت
۱۳	کسے را کہ نام آمد اندر میان	۱۳	بہ نیکوترین نام و نقش بخوان
۱۴	چو ہوارہ گوئی کہ مردم خزند	۱۴	میرظن کہ نامت چو مردم برند
۱۵	چنان ہی میرت کیوے اندرم	۱۵	کہ نقش توانی بروے اندرم
۱۶	در شرم از دیدہ ناظرست	۱۶	نہ امی بے بصر غیب دان حاضرست
۱۷	نیا یدہمی شرم از خویشتن	۱۷	کر و فارغ و شرم دار نمی درمن

۱۸ حکایت

۱	طریقت شناسان ثابت قدم	۱	بخلوت نشستند چند می بہم
۲	یکی ز امنیان غیبت آغاز کرد	۲	در فوکہ بجارہ باز کرد
۳	کسے نقش امی یا رشوریدہ رنگ	۳	توہرگز غزا کردہ در فرنگ
۴	گفت از پس چار دیوار خویش	۴	ہمہ عمر نہادہ امی پاسہ پیش
۵	چنین گفت درویش صبا و قفس	۵	ندیدم چنین بخت برگشتہ کس
۶	کہ کافر پیکارش ایمن نشست	۶	مسلمان ز جور زبانش زیست

۱۹ حکایت

۱	چہ خوش گفت دیوانہ مرغے	۱	حدیثے کہ ان لب بدندان کنی
۲	من از نام مردم بزمی برم	۲	نگویم بخت غیبت ما درم
۳	کہ دانسد پروردگان خند	۳	کہ طاعت ہمان بہ کہ مادر برد
۴	رفیقی کہ غائب شد ای نیکنام	۴	و و حیر است از و بر رفیقان حرام
۵	یکے آنکہ الشن سبطل خوردند	۵	دوم آنکہ نامش بزمی برند

۱	پیرانکه برده نام مردخه بچار	۶	تو چشمه نگو گو سسای از دست مدار
۲	که اندر قفاے او گوید همان	۷	که پیش او گفت از پس مردمان
۳	کسی پیش من در جهان عاقل است	۸	که مشغول خود و ز جهان غافل است

## حکایت ۵۰

۱	سه کس را شنیدم که غیبت رداست	۱	چو زین در گزشتی چهارم خطاست
۲	یکی پادشاه ملائت پسند	۲	کز و بر دل خلق بینی گزند
۳	حلال است از و نقل کردن خبر	۳	مگر خلق با شنیدن او بر خند
۴	و دم پرده بر بے حیایه تن	۴	که خود می در پرده بر خوشتن
۵	ز خوضش مدارای برادر گناه	۵	که او می در افتد بگردن بچاد
۶	سوم کز تر از و نه ناراست گوی	۶	ز فعل بدش هر چه دانی بگوست

## حکایت ۵۱

۱	شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	۱	بدر و از کسبستان برگزشت
۲	چو چیزے خرید او ز بقال کو	۲	ز مال و طعمی که با است از و
۳	بزد و بد بقال از و نیمه انگ	۳	بر آورد و ز و سیه کار بانگ
۴	خدا یا تو شب رو با تش بسوز	۴	که ره میزند سیستانے بروز

## حکایت ۵۲

۱	یکی گفت با صوفی با صفا	۱	ندانی فلانت چه گفت از قفا
۲	بگفتا خموش لب بر او نجفت	۲	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
۳	کسانے که پیغام دشمن برند	۳	ز دشمن همانا که دشمن ترند
۴	که قول دشمن نبارد بدوست	۴	جز آنکس که در دشمنی یار است
۵	نیارست دشمن جفا گفتم	۵	چنان کز دشمنین بلزد تم

۶	تو دشمن تری کاوری بردہان	۶	کہ دشمن چنین گفت اندر نہان
۷	سخن چین کند تازہ جنگ قدیم	۷	بچشم آورد نیک مرد سلیم
۸	از ان ہنشین تا تو اسے گریز	۸	کہ مر فتنہ خفت را گفت خیز
۹	سیہ چال و مردانہ رو بہتہ پاس	۹	بہ از فتنہ از جاے بردن بجای
۱۰	میان دو تن جنگ چون کشت	۱۰	سخن چین بدخت ہنرمکش ست

۲۳ حکایت

۱	فریدون وزیر می پسندیدہ داشت	۱	کہ روشن دل و دوبرین دیدہ داشت
۲	رضائے حق اول نگہداشتے	۲	و گر پاس فرمان شہ داشتے
۳	ہند عامل سفہ یحسین رنج	۳	کہ تدبیر ملک ست و توفیر گنج
۴	اگر جانب حق نداری نگاہ	۴	گزندت رساند ہم از پادشاہ
۵	یکے رفت پیش ملک بامداد	۵	کہ ہر روزت آسائش و کام باد
۶	غرض مشنواز من نصیحت پذیر	۶	ترا در نہان دشمن است این وزیر
۷	کس از خاص لشکر نہادست عالم	۷	کہ سیم و زرازوے ندارد دوام
۸	بشرطے کہ چون شاہ گردن فراز	۸	بمیرود و ہند آن زرو سیم ہاز
۹	نخواہد ترا زندہ آن خود پرست	۹	مبادا کہ قدش نیاید بدست
۱۰	یکی سوے دستور دولت پناہ	۱۰	بچشم سیاست نگہ کرد شاہ
۱۱	کہ در صورت دوستان پیش من	۱۱	بخط چلائے بداندیش من
۱۲	زمین پیش تختش ہو سید و لغت	۱۲	چو پرسیدی اکنون نشاید نفعت
۱۳	چنین خواہم اسے نامور بادشاہ	۱۳	کہ باشند خلقت ہمہ نیک خواہ
۱۴	چو مرگت بود و وعدہ سیم من	۱۴	بقابیش خواہند از بیم من
۱۵	نخواہی کہ مردم بصدق و نیاز	۱۵	سرت سبز خواہند و عمرت و راز



۱۴	پسندیدان و شهر یار آنچه گفت	۱۴	پسندیدان و شهر یار آنچه گفت
۱۵	ز قدر و مکانی که دستور داشت	۱۵	ز قدر و مکانی که دستور داشت
۱۶	ندیدم ز غم آن سرگشته تر	۱۶	ندیدم ز غم آن سرگشته تر
۱۷	ز نادانی و تیرداسی که دوست	۱۷	ز نادانی و تیرداسی که دوست
۱۸	کنند این دآن خوش و گریه دل	۱۸	کنند این دآن خوش و گریه دل
۱۹	میان دو کس آتش افزون	۱۹	میان دو کس آتش افزون
۲۰	چو سعدی که ذوق غلو چشید	۲۰	چو سعدی که ذوق غلو چشید
۲۱	گلو آنچه دانی سخن سودمند	۲۱	گلو آنچه دانی سخن سودمند
۲۲	که فردا پشیمان برآرد خوش	۲۲	که فردا پشیمان برآرد خوش

۴۴ حکایت

۱	زن خوب فرمان میر پارسا	۱	زن خوب فرمان میر پارسا
۲	برو پنج نوبت بزین بر درت	۲	برو پنج نوبت بزین بر درت
۳	بهر روز گر غم خور می غم ملد	۳	بهر روز گر غم خور می غم ملد
۴	که خانه آباد و تنوا به دوست	۴	که خانه آباد و تنوا به دوست
۵	چو سقا باشد زن خوب روی	۵	چو سقا باشد زن خوب روی
۶	که برگرفت از بهمان کاو دل	۶	که برگرفت از بهمان کاو دل
۷	اگر با ما باشد و خوش سخن	۷	اگر با ما باشد و خوش سخن
۸	زن خوش نشین و نشان ز که خوب	۸	زن خوش نشین و نشان ز که خوب
۹	چو تنوا و دوست که از دست نیست	۹	چو تنوا و دوست که از دست نیست
۱۰	زین چو در دست تو نیست	۱۰	زین چو در دست تو نیست

- |    |                              |    |                                |
|----|------------------------------|----|--------------------------------|
| ۱۱ | دل آرام باشد زن نیک خواه     | ۱۱ | و لیکن زن بد خدا یا پنا        |
| ۱۲ | چو طوطی کلاهش بود کمفیس      | ۱۲ | غفیرت شمار و خلاص از قفس       |
| ۱۳ | سر اند جهان نه با و ارگه     | ۱۳ | و گر نه بنه دل پر بیچارگه      |
| ۱۴ | پزندان قاضی گرفتاریه         | ۱۴ | که در خانه ویدن برابر و گره    |
| ۱۵ | سفر عید باشد بران که خدای    | ۱۵ | که بانوی زشتش بود در سر        |
| ۱۶ | در خرمی بر سر آلتی به بند    | ۱۶ | که بانگ زن از دوی بر آید بلند  |
| ۱۷ | چو زن راه بازار گیرد زن      | ۱۷ | و گر نه تو در خانه بنشین چو زن |
| ۱۸ | اگر زن ندارد سوسه مرد گوش    | ۱۸ | مرویل کحلش گو مرد پوشش         |
| ۱۹ | زن نه را که جمل است ناراستی  | ۱۹ | بلاست بر سر خود نه زن خواستی   |
| ۲۰ | چو در کینه جوانت شکست        | ۲۰ | ز انبیا رگندم فرو سوسه دست     |
| ۲۱ | بران بنده حق نیکوئی خواست    | ۲۱ | که با او دل و دست زن راست      |
| ۲۲ | چو در روزه بیگانه خندید زن   | ۲۲ | و گر مرد گولالت مردی مزین      |
| ۲۳ | زن شوخ چون دست در قید کرد    | ۲۳ | پر و گویند نجبر بر سوسه مرد    |
| ۲۴ | ز بیگانگان چشم زن کو ربا د   | ۲۴ | چو بیرون شد از خانه و گوباد    |
| ۲۵ | چو بینی که زن پدای بر جامیست | ۲۵ | ثبات از خردمند می ورامیست      |
| ۲۶ | گر یز از کفش در دهان نهنگ    | ۲۶ | که رفتن به از زندگانی به ننگ   |
| ۲۷ | به پوشانش از مرد بیگانه روزه | ۲۷ | و گر نشود چه زن آنگه چه سوسه   |
| ۲۸ | زین شوخ و خوش شوخ شکست بار   | ۲۸ | ر با کن زن زشت ناسازگار        |
| ۲۹ | به نقش آید این یک آتش از دهن | ۲۹ | که بودند سرشته از دست زن       |
| ۳۰ | بیان گفت کس با زن به میاد    | ۳۰ | و گر گفت زن در جهان خود میام   |
| ۳۱ | زن نوکن آید دست در بر میاد   | ۳۱ | که تقویم پارسه نیاید یکار      |

۲۲	پای رفتن به از کشت تنگ	بلاے سفر چه که در خانه جنگ
۲۳	زنان شوخ و فرامنده و کمرشند	ولیکن شنیدم که در بر خوشند
۲۴	کس را که بینی گرفتار زن	برو سعد یا طعنه بر دس زن
۲۵	تو هم جو ریشی و بارش کشی	اگر یک زمان در کنارش کشی

## ۲۵ حکایت

۱	جوانی زنا ساز گاری جفت	بیهوشی مردی بنالید و گفت
۲	گر انبار می از دست این خصم چیز	چنان می برم کاسیایانگش
۳	بسختی به نقش ایخوا چه دل	کس از صبر کردن نگردد چل
۴	چو از گلبه دیده باشی خوشی	روا باشد از بار خارش کشی
۵	دستی که پیوسته بارش خوری	تخل کن آنکه که خارش خوری

## ۲۶ گفتار در بیان تربیت اولاد

۱	پسر چون زده برگزشتش بنین	زنا مهران گوشت را خشتین
۲	بر پنبه آتش نشاید دخت	که تا چشم بهم نهان خانه دخت
۳	چو خواهی که نامت بماند بجا	پسر را خرد مندی آموزد را
۴	که گر عقل در ایش نباشد بے	بهره و از تو نماند کس
۵	بیار و زکارا که سختی برد	پسر چون پدرت از کس پرورد
۶	خردمند و پر بهیر گارش برآر	گارش دوستداری نیازش دار
۷	بشر دمی درش ز جبر و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن
۸	نوا موزا ذکر و تحسین و نوا	ز تو بیخ و تپه و یاد و ستاد هم
۹	بیا موز پرورده را دست رنج	دگر دست دارنی چو قارون رنج
۱۰	آن نیکو بر دستگاری که هست	که باشد که زنده بماند بدست

۱۱	بیا یان رسد کیسه سیم وزر	نگردد دد تخته کیسه پیشه در
۱۲	ندانی که گردیدن روزگار	بغیرت بگرداندنش دردبار
۱۳	چو بر پیشه باشدش دسترس	کجا دست حاجت بردیش کس
۱۴	ندانی که سعدی مکان از چه یافت	نه بامون نوشت و نه دریاشگفت
۱۵	بخردمی بخورد از بزرگان قضا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
۱۶	هر آنکس که گردن بفرمان نهد	بسے بر نیاید که فرمان دهد
۱۷	هر آن طفل کو جو آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار
۱۸	پیرانکو دار و راحت رسان	که چشمش نماند بدست کسان
۱۹	هر آنکس که فرزند را غم نخورد	وگر کس غمش خور و آواره کرد
۲۰	نگهدار ز امیزگار بدش	که بد بخت و بسے ره کند چو خودش
۲۱	سیمه نامه ترزان خشت محو است	که پیش از خطش رومی گرد و سیاه
۲۲	از ان بے حمیت باید گریخت	که نامردیش آب مردان بخت
۲۳	پسر کو میان قلم در نشست	پدر گوز خیرش فرو شوست
۲۴	در لیش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده پنهان تلف

## حکایت ۴۵

۱	بشے دعوتی بود در کوی من	زهر جنس مردم در و انجمن
۲	چو آواز مطرب در آید ز کوی	بگردون شد آوازه های دهمی
۳	پری پیکرے بود محبوب من	ید و گفتم اے لعبت خوب من
۴	چرا با جوانان نیسانی بحسب	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
۵	شنیدم سہی قاست سیم تن	که میرفت و میگفت با خویشین
۶	محاسن چو مردان ندارم بدت	نه مردی بود پیش مردان

## حکایت ۲۸

۱	که دروغ غلط چالاک و مردانه بود	۱	تو اسنے خردمند و فرزانه بود
۲	خط غار صفتش نوشته از خط دست	۲	نکو نام و صاحب دل و حق پرست
۳	و لے حرف ابجد نگفته درست	۳	قوی در بلاغت و در نحو خست
۴	که دندان پیشین ندارد و فلان	۴	یکے را بگفتم ز صاحب دلان
۵	کزین جنس پیوده و دیگر مگوے	۵	برآمد ز سودک من سرخروی
۶	ز چندان بهر چشم عقلت پرست	۶	تو دروے همان غیب ید کی هست
۷	نه بیندیدی مردم نیک بین	۷	یقین بشنو از من که روز یقین
۸	گرش پامی عصمت بخیز و ز جامی	۸	یکے را که علم است و تدبیر و راست
۹	بزرگان چه گفتند خدا صفت	۹	بیک خرد و پسند بروے جفا
۱۰	چه در بند خارے تو گلدسته بند	۱۰	بود خا و گل با هم اسے بوئند
۱۱	نه بیند ز طأوس جز پامی زشت	۱۱	کز زشت خوئی بود در سرشت
۱۲	که نماید آئینه تیره نشیند	۱۲	صفائی بدست آوری بے تمیز
۱۳	نه حرفے که انگشت بروے بخی	۱۳	طریقے طلب که عقوبت رهی
۱۴	که چشمت فرو دوزد از عیب خویش	۱۴	سنه عیب خلق امی فرومایه پیش
۱۵	چو در خود شنا سم که تر دامنم	۱۵	چرا دامن آلوده را حذر نم
۱۶	چو خود را بتاویل پستی کنے	۱۶	نشاید که بر کس در شتے کنے
۱۷	پس انکه بهم سایه گو پر کن	۱۷	چو بدنا پسند آیدت خود کن
۱۸	برون با تو دارم درون با خدا	۱۸	من ر حق شنا سم و گر خود نما
۱۹	نصرت کن و رکز و راستم	۱۹	چو خفا به بخت بسیار استم
۲۰	که حال سود و زیان خود دم	۲۰	تو خاموش اگر من به ام یا بدم

۲۲	خدا یم لبهر از تو دانا تراست	اگر سیر تم خوب و گر منگوست
۲۳	که بنیم کج برم از تو چندین عذاب	نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
۲۴	یکے را بد می نویسد خداے	نکو کاری از مردم نیک سی
۲۵	به بنی زده عیش اندر گزر	تو نیز اے عجب هر کرا یک هنر
۲۶	جهانے نصیلت بر آدر هیچ	نه یک عیب اورا با نکست تیج
۲۷	نفرت کند و اندرون تباہ	چو دشمن که در شعر سعدی نگاہ
۲۸	چو ز سخته به بنید بر آرد خروش	ندارد بصد مکته نغز گوش
۲۹	حسد دیده نیک بنش به بند	جز این علتش نیست کان بد بند
۳۰	سیاه و سفید آمد و خوب زشت	نه مخلوق را صنع یاری سرشت
۳۱	بخور مغز پسته بنید از پوست	نه هر چشم و ابرو که بنی نکوست

## بایستہ تم در بیان فضیلت شکر

### احکایت

۱	که شکر می ندانم که در خور داوست	نفس می نیارم زدا از شکر دوست
۲	چگونه هر موی شکرے کنم	عطائی است هر موی ازو بر تنم
۳	که موجود کرد از عدم بنده را	ستایش خداوند بخشنده را
۴	که اوصاف مستغرق شان داوست	کرا قوت وصف احسان داوست
۵	روان و خرد تجدد و هوش و دل	بدیعه که شخص آفریند ز گل
۶	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب	ز پشت پدر تا بپایان شیب
۷	که ننگ است نا پاک رقتن بجاک	چو پاک آفریت بهش باش و پاک

۸	پیاپی بیفتان از آئینه گرد	که معتدل نگیرد چو زنگار خورد
۹	نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی اندر سر بدر کنش
۱۰	چو روزی بسجی آوری سوی خویش	مکن تکید بر نور بازوی خویش
۱۱	چو را حق نمی بینی آب خود پرست	که یار و بگردش در آورد دست
۱۲	چو بد بکوت بدت خیر پیش	به توفیق حق دان نه از سعی خویش
۱۳	بستر بجلی کس نبردست گوشت	سپاس خداوند تو نیست گوشتی
۱۴	تو قائم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دهم
۱۵	ب طفلک زبان بسته بودی زلف	همی روزی آمد بخوش زلف
۱۶	چو تافش بریدند و روزی هست	بستان مادر در آنخت دست
۱۷	غریبه که رخ آردش و هر پیش	بدار و دهند آتش از شهر خویش
۱۸	پس او در شکم پرورش یافتست	ز انبواب معدده خورش یافتست
۱۹	ز و پستان که امروزه خواه اوست	دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
۲۰	کنار و بر مادر دلپذیر	بهشت است و پستان و بوی شیر
۲۱	ورفتست بالای جان پرورش	ولد میوه نازنین در برش
۲۲	نه رنگهای پستان درون است	پس از بنگری شیر خون است
۲۳	نخوش فرو برده دندان خویش	سرشته در مهر و خونخوار خویش
۲۴	چو باز و قوی کرد و دندان سطر	بر اندامش دایه پستان به سطر
۲۵	چنان صبرش از شیر خامش کند	که پستان شیرین فراموش کند
۲۶	تو نیز که در تو به طفل راه	بصبرت فراموشش گردد گناه

## حکایت ۲

چو آنکه سر از رای مادر بتافت      دل در دمندهش چو از بتافت

چو بچاره شد پیشش آوردند	۴	که ای سست مهر فراموش نمود
نه گریان و در مانده بود می و خرد	۳	که شبها ز دست تو خواهم نبرد
نه در عهد نیروی حالت نبود	۲	نگس را ندان از خود مجالست نبود
تو آنی که زان یک گس رنجی	۵	که امروز سالار سرخس
بحال شوی باز در قفسه گور	۶	که نتوانی از خویشتن دفع مؤ
دگر دیده چون بر فروز و چراغ	۷	چو که می خورد سپید و ماغ
چو پوشیده چشم نه بینی که راه	۸	ندانم بهی وقت رفتن چاه
تو گر شک کردی که بادیده	۹	و گر نه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموخت قسم و رای	۱۰	سرشت این صفت در بوخت خدای
گرت منع کرد دل حق نبوش	۱۱	حق عین باطل نمود می بگوش
۳ گفتار اندر صانع باری در ترکیب خلقت انسانی		
بین تا یک انگشت از چند بند	۱	با فلیس صنع در هم فکند
پس شفتگی باشد و ابلی	۲	که انگشت بر حرف صفتش کفی
تا مل کن از هبیر رفتار مرد	۳	که چند استخوان پله زو و وصل کرد
که بے گردش کعب زانوی پاک	۴	نشاید قدم بر گر فتن زجاس
از ان سجده بر آدمی سخت نیست	۵	که در سلب او مهره یک نیست
دو صد مهره در یکدگر ساخت	۶	که کل مهره چو نتو پر داخت
رگت بر من است ای پسندیده خو	۷	زیست دروسی صد و شصت چو
بهر در سر و فکر و رای نمیسند	۸	بواج بدل دل پدانش غریز
بها بر و ساند را قاده خوار	۹	تو همچون الف بر قدمها سوار
نمون کرده ایشان سر از هر خور	۱۰	تو آری بغیرت خورش پیش



۱۱	که سر جز بطاعت فروآوری	نزدید ترا با چنین سرورے
۱۲	فرقه مشو عورت خوب گپ	و لیکن بدین صورت دلپذیر
۱۳	که کافر هم از روی بدعت پوشت	ره راست باید نه بالاهی است
۱۴	اگر عاقلی در غلافش کوش	ترا آنکه چشم و دهن داد و گوشت
۱۵	مکن باری از جهل باد و دست چنگ	گر فتم که دشمن نکوبی بسنگ
۱۶	بد و زندقه نیت نبیج سپاس	خردمند طبعان منت شناس

## ۳۴ حکایت

۱	بگوینش مهره در هم نهاد	نبرد از مایه زاده هم فتاد
۲	ننگی سرش تا ننگی بدین	چو پیش فرو رفت گردن به تن
۳	مگر فیلسوفی زیوانان زمین	پزشکان بماندند حیلان درین
۴	و گروے نبود می ز من خواست شد	سرش باز چید و تن راست شد
۵	نگرد آن فرومایه در و س نگاه	و گرفت آید بنزدیک شاه
۶	شنیدم که میرفت و میگفت نرم	خردمند را سر فرو شد بشرم
۷	نه چید می امروز روی زدنش	اگر من نه چید می گردنش
۸	که باید که بر خود سوزش نبی	فرستاد گنجی پرست روی
۹	سر و گردنش بچنان شد که بود	ملک را یک عطسه آمد زود
۱۰	بجستند و بسیار و کم یافتند	بخدرا زبے مرده شتافتند
۱۱	که روزی چون سر برآی می	تو هم گردن از شکرتهم پیچ

## ۵ گفتار اندر نظر در صغیر باری تعالی

۱	سر و بدن و مهره گیت فروز	شب از بهر سایش تست و روز
۲	همی گشتند بساط بسیار	بهر اندیشه تو فراشتن ار

۳	اگر باد و برق است و باران میخ	دگر رعد چو گان زند برق تیغ
۴	همه کار داران و فرمان براند	که تخم تو در خاک سمی پرورند
۵	اگر شته مانی نه سخته بخوش	که سقا ابر آبت کرد بدوش
۶	ز خاک آورد زنگ بوی و طعام	تما شاگه دیده و منفذ و کام
۷	عسل داد از نخل و سن از هوا	رطب داد از نخل و نخل از هوا
۸	بمه نخل بندها نجانید دست	ز چیرت که نخله چنین کس نیست
۹	خور و ماد و پروین برای تواند	قنایل سقین سراسر تواند
۱۰	ز خارت گل آورد و از نافه مشک	ز رازگان و برگ تراز چوب خشک
۱۱	بدست خود چشم و ابرو بگماشت	که محرم باغیار نتوان گذاشت
۱۲	توانا که آن نازنین پرورد	با یوان لغت چنین پرورد
۱۳	بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانت و بس
۱۴	نداد باد لم خون شد و دیده ریش	که می بینم افامت از گفت بیش
۱۵	نگویم دو و دادم و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
۱۶	بنوزت سپاس اندک گفته اند	ز چندین هزاران یک گفته اند
۱۷	یرو سمد یادست و دفتر بشوی	برای که پایان ندارد و پیوست

## حکایت ۷

۱	یکه گوش کو دک بملید سخت	که اسے بوالعجب گوی بر گشته سخت
۲	ترا همیشه دادم که بهینم شکن	نه گفتم که دیوار مسجد بکن
۳	زبان آرد از پشک و سپاس	بغیبت نگر داندش حق شناس
۴	گز رگه قرآن و پند است گوش	بهتان و باطل شنیدن گوش
۵	دو چشم از پکے صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

۸ گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان شکر نعمت حق تعالی

۱	نزد اندک قدر روز خوشی	۱	مگر روزی کافه بختی
۲	زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
۳	سیل می که یک چند نالان بخت	۳	خداوند را شکر تحت به گفت
۴	چو مر دانه رو باشی و تیر پاس	۴	بشکرانه با کند پویان پاس
۵	به سپهر کهن بر بخت جو ان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
۶	چه دانند جیو نیان قدر آب	۶	ز و امانه گان پرس در آفتاب
۷	غرب را که برد جله باشد قصود	۷	چه غم دارد از تشنگان برود
۸	کسی قیمت تندرستی شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تب گذشت
۹	ترا تیر شب که نماید راز	۹	که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز
۱۰	بر اندیش از اقبال و خیران	۱۰	که رنجور داند در آن شب
۱۱	ببانگ دهل خواجیه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب یاسبان چون گشت

۹ حکایت سلطان با هندو سی پاسبان

۱	شنیدم که عطفی بستی در خزان	۱	کز کرد بر هندو سی پاسبان
۲	ز باریدن برف و باران سیل	۲	بدر زش در افتاد و همچون سیل
۳	دش بردی از رحمت آورد و خوش	۳	که انیک قبا پوشتینم به پوش
۴	و می منتظر باش بر غش بام	۴	که بیرون فرستد بدست غلام
۵	درین بود باد به سار می وزید	۵	شسته دلیوان اشاهی تنزید
۶	و شامی پر بچه در خیل داشت	۶	که طبعش بد و اندک می داشت
۷	تا شامی ترش چنان خوش قناد	۷	که بهند و سکین بر نقش زیاد
۸	قبا پوشتین کز شمش بوش	۸	نزد بختیش در نیامد بدوش

۹	که جو رسپهر انظارش فرود	۹	گر رخ سرا برو بس نبود
۱۰	که چوبک زنش بامدادان چغت	۱۰	نگه کن چو سلطان بغلت بخت
۱۱	چو دست در آغوش آغوش شد	۱۱	گر نیکبخت فراموش شد
۱۲	چه دانی که بر ما چه شب می رود	۱۲	ترا شب بعیش و طرب می رود
۱۳	چه از پا فرو رفته گشت بر یک	۱۳	فرو برده سر کار دانی بدیک
۱۴	که تحسارگان را گزشت از سر آب	۱۴	بدار بخداوند زورق بر آب
۱۵	که در کاروانند پیران کست	۱۵	توقف کنید امی جوانان چست
۱۶	هار شتر در کف ساروان	۱۶	تو خوش خفته در بودج کاروان
۱۷	ز ره باز پس ماندگان پرس حال	۱۷	چه بامون و کویت چه سنگ مال
۱۸	پیاوه چه دانی که خون می خورد	۱۸	ترا کوه پیکر هیون می برد
۱۹	ندانند حال شکم گرسنه	۱۹	بآرام دل خفتگان در بنه

حکایت ۱۰۸

۱	همه شب پریشان و دل خسته بود	۱	یکه راعس دست بر لبه بود
۲	که شخصی همی ناله از دست تنگ	۲	گدازش بدش در شب تیره رنگ
۳	تو باری ز غم چندان نالی بخت	۳	شنید این سخن در دوشم بخت
۴	که دستش تنگ بر هم بست	۴	بروشگر یزدان کن امی تنگ دست
۵	چو بینی ز خود بے نواز کس	۵	کن ناله از بے نوا بی بے

حکایت ۱۰۷

۱	تن خویش را کسوت خام کرد	۱	یرهنه تنه یک درم وام کرد
۲	بگر ما به بخت هم درین زیر خام	۲	بنالیه کاس طالع بد گام
۳	یکه گفتش از چاه زندان جوش	۳	چو نا بخت آمد ز سنج بگوش

بجا اور اسے خام شکر خدایے ۴ کہ چون مانہ خام بردست یابی

### احکامیت

۱	یکے کرد بر یار سائے زرز	۱	ابصورت جہود آمدش در نظر
۲	قفائے فرو کوشت برگردنش	۲	بخشد درویشش پیر انہش
۳	نخل گفت کا پنچہ از من باد خطا	۳	بخشد بر من چه جای عطا
۴	بشکرانہ گفتا بشد نایستم	۴	کہ آنم کہ پنداشتے نیستم
۵	نکو سیرت بے تکلف برون	۵	بہ از نیک نام خراب اندرون
۶	بتر دیک من شب رو را بزن	۶	بہ از فاسق پار سا پس بزن

### ۱۲ حکایت

۱	زرہ باز پس ماندہ می گریست	۱	کہ مسکین ترا ز من بدین شکست
۲	خرے بارکش گفتش امی بے تمیز	۲	ز جور فلک چند نالی تو نشیند
۳	بروشکر کن چون بخشد بر تو	۳	کہ آخر بدیر کسان حسرت

### ۱۳ حکایت

۱	نقیصہ برا فادہ مستی گزشت	۱	بمبورے خویش مغرور گشت
۲	ز سخوت بد و التفاتے نکرد	۲	جوان سر برادر و کاسے پیر مرد
۳	بروشکر کن چون بہ نعمت دمی	۳	کہ محرومی آید ز مشکبے
۴	یکے را کہ در بند بینی مخند	۴	مبادا کہ ناگہ درافتی بہ بند
۵	نہ آخر در امکان قندیر بست	۵	کہ فردا چو من باشی افتادہ ست
۶	ترا آسمان خط بمسجد نبشت	۶	مزن طعنہ بر دیگرے و گشت
۷	بہ بند اسے سلطان بیکرانہ ست	۷	کہ ز نار مغ بر میا نشت نہ بست
۸	نہ خود میرود ہر کہ ہو یان آوت	۸	بغش کشان می بہ دانتی و ست

کہ کوری بود تکبیر بر غیر کرد	نگر تا قضا از کجا سیر کرد
۴۴ گفتار اندر نظر صاحب دلان در حق نہ در اسباب	
اگر شخص را مانده باشد حیات	۱ سرشت ست بارے شفا در نبات
وے درد مردن ندارد علاج	۲ عمل خوش کند زندگان را مزاج
بر آید - چه سودا نگین درد ہن	۳ رقیق مانده را کہ جان از بدن
کے گفت صندل یا نش بدرد	۴ یکے گریز فولاد بر خن خور و
ولیکن مکن با قضا پنجه تنبہ	۵ ز پیش خطر تا تو اے گریز
بدان تازہ روی ست و پاکیزہ شکل	۶ ورون با بود قابل شرب و کل
کہ با ہم نسا زند طبع و طعام	۷ خراب آنکہ این خانہ گرد و تمام
مرکب ازین چار طبع ست مرد	۸ مزاجت تر و خشک و گرم و سرد
تراز وے عدل طبیعت شکست	۹ یکی زمین چو بر دیگرے یافت ست
تف سینہ جان در خروشن آورد	۱۰ وگر باد سرد از نفس نگرزد
تن تا زمین را شود کار خامی	۱۱ وگر دیگ معدہ بخوشد طعام
کہ پیوستہ با ہم نخواہند سا	۱۲ در اینان نہ بند و دل اہل شنا
کہ لطف حق می دہد پرورش	۱۳ توانائی تن بدان از خورش
نخی - حق شکرش نخواہی گزارد	۱۴ بخش کہ گردیدہ بر تیغ و کارد
خدا را شنا گوے و خود را مبین	۱۵ چو رویے بخد مت نخی بر زمین
گدا را نباید کہ باشد غرور	۱۶ گدائی ست تسبیح و ذکر و حضور
نہ پیوستہ اقطاع او خوردہ	۱۷ گرفتہ کہ خود خدستہ کردہ
۵۵ گفتار در سابقہ حکم ازل و توفیق خیر	
پس این بندہ بر آستان سر نہاد	۱ تخت او را دت بدل بر نہاد

۱	گر از حق نہ توفیق خیرے رسد	۲	کے از بندہ خیرے بغیرے رسد
۳	زبان را چہ بینی کہ استرار داد	۳	بہ بین تا زبان را کہ گفتار داد
۴	در معرفت دیدہ آدمی ست	۴	کہ بکشادہ بر آسمان وز می ست
۵	کیست فہم بودے شیب و قاز	۵	گر این درنگدے بروی تو باز
۶	سر آورد و دولت از عدم و وجود	۶	درین جو دہنا و دورے وجود
۷	و گر نہ کے از دست چو دآمدے	۷	محال ست کہ سر جو دآمدے
۸	بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۸	کہ باشند صندوق دل را کلید
۹	اگر نہ زبان قصہ برداشتے	۹	کس نہ سر دل کے خبر داشتے
۱۰	و گر نیستے سعی جاسوس گوش	۱۰	خبر کے رسیدے بسلطان ہوش
۱۱	مر الفط شیرین خوانندہ داد	۱۱	ترا سمع و تراک دانندہ داد
۱۲	دام این دو چون جاجان بدند	۱۲	ز سلطان بہ سلطان خبر می برند
۱۳	چہ اندیشی از خود کہ فصل نکوست	۱۳	از ان درنگد کن کہ تقدیر دوست
۱۴	بر دو بوستان بان با یوان شاہ	۱۴	بہ تحفہ نغمہ سبز بوستان شاہ

### ۱۶ حکایت سفر ہندوستان فضالت بت پرستان

۱	بیتے دیدم از علاج و رسومات	۱	مر مع چو در جاہلیت منات
۲	چنان صورتش بستہ تمثال گر	۲	کہ صورت نہ بند و از ان خو تر
۳	زہر ناحیت کار و انہار و ان	۳	بدیدار آن صورت ہے روان
۴	طمع کردہ رایان چین و گل	۴	چو سعدی و قازان بت سنگدل
۵	زبان آوران رفتہ از ہر مکان	۵	تضع کنان پیش آن نیربان
۶	ز و ماندہ از کشف این ماجرا	۶	کہیتے مجاوسے پرستد چرا
۷	نہے را کہ با من سدا کا رہود	۷	نگو گوس و ہم خبر نہ دیار بود

عجب دارم از کار این بقعه من	۸	بزمی پرسیدم امی برهن
مقصد بچاه ضلال اندراند	۹	که مد هوش این ناتوان بیکراند
ورش بگفتی برنخسند و زجاء	۱۰	نه نیر می دستش نه زقار پاس
و فاجستن از سنگ چشمان خطاست	۱۱	نه بینی که چشمانش از کبر باست
چو آتش شد از خشم و درمن گرفت	۱۲	یرین گفتم آن دوست دشمن گرفت
مدیدم در آن انجمن روی خیر	۱۳	مغان را خیر کرد و پسران دیر
رو راست و چشمش شان کج نمود	۱۴	چو آن راه کج پیش شان است بونود
تیر و یک بیدانشان جاهل است	۱۵	که مردار چه دانا و صاحب دست
برون از مداراند یدم طریق	۱۶	فرماندم از چاره همچون غریق
سلامت به تسلیم دلین اندرست	۱۷	چو بینی که جاهل بکین اندرست
که اسیر تفسیر او ستا و زند	۱۸	همین برهن راست و دم بلند
که شکل خوش و صوسه و گلش	۱۹	مر اینر با نقش این دل خوش است
ولیکن ز معنی نند انم خبر	۲۰	بدیع آیدم صورتش در نظر
بدا ز نیک نادرش ناسد غریب	۲۱	که سالوک این منفرم غریب
نقصیحت گیر شاه این بقعه	۲۲	تو دانی که فرزین این قصه
خنک ره روی را که آگاه است	۲۳	عیادت بتسلید گراهی است
که اول پرستندگان منم	۲۴	چه معنی است در صورت این صنم
پندید و گفت اسے پندیده گوے	۲۵	برهن ز شادی برافروخت روے
بمنزل رسد هر که بوی دلایل	۲۶	سوال صوابست و فعات جمیل
برآرد به یزدان و دار دست	۲۷	جزین بیت که هر صبح ازینجا که هست
که فر دشت و سر این بر تو فاش	۲۸	و گر خواهی امشب هم اینجا باش



شب انجایو دم لبس بران پیر	۱۹	چو شیرن بچا و بلا در اسیر
شیشے پھوروز قیامت دراز	۲۰	مغان گردن من بے وضو در نماز
کشیشان هرگز نیاز دہ آب	۲۱	بغلا چومر وار در آفتاب
مگر کر دہ بودم گناہے عظیم	۲۲	کہ بروم در آن شب غلاب الیم
ہمہ شب در آن قید غنم مبتلا	۲۳	یکم دست بردل سیکے بردعا
کہ ناگہ دہل زمین فرو کوفت کوس	۲۴	بچا آمد از قضاے برہمن خردس
خطیب سہ پوش شب بے خلان	۲۵	بر آور دشمن شیر روز از غلات
فقاو آتش صبح در سوختہ	۲۶	بیک دم جہاے شد فروختہ
تو گفتی کہ در خطہ زنگبار	۲۷	ز یک گوشہ ناگہ درآمد تبار
مغان تہہ راسے ناشتہ رو	۲۸	بدیر آمدند از دروشت و کوسے
کس از مرد و در شہر و بر زن نماند	۲۹	در آن بتکدہ جاسے در زن نماند
من از غصہ رنجور و از خوابت	۳۰	کہ ناگہ تا شیل برداشت دست
سیکبار ازینما برآمد خردش	۳۱	تو گفتی کہ در یاد آمد بچو شش
چو تخانہ خالے شد از انجن	۳۲	برہمن نگہ کرد خشت ان بہن
کہ داغ ترا پیش مشکل نماند	۳۳	حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم کہ جہل اندر و محکمست	۳۴	خیال محال اندر و مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت	۳۵	کہ حق ز اہل باطل بیاہد گفت
چو بینی زبردست را زبردست	۳۶	نہ مرد سی بود پنجہ خود شکست
زمانے بسا نوس گریان شدم	۳۷	کہ من ز انجہ گفتم پشیمان شدم
بگریہ دل کاfran کرد بیل	۳۸	عجب نیست سنگ اہر بگرد بیل
وہ نہ نہ دست کنان سوئی من	۳۹	بغضت گرفتند باز و سہ من

۵۰	بکر سی زر کوفت بر تخت ساج	۵۰	بندم نذر گویان بر شخص ساج
۵۱	که لغت برو باد و بریت پست	۵۱	بنک راسیکه بود دادم بدست
۵۲	بر بمن شدم در مقالات نرند	۵۲	بتقلید کافر شدم روز چپند
۵۳	نگنجیدم از خرمی در زمین	۵۳	چو دیدم که در دیر گشتم این
۵۴	دویدم چپ و راست چون عتیر	۵۴	در دیر محکم به بستم شب
۵۵	سیکے پرده دیدم مکتل بزر	۵۵	نگه کردم از زیر تخت و زیر
۵۶	مجاور میر لیسانه بدست	۵۶	پس پرده مطرا لے آذر پست
۵۷	چو داؤد کاهن برو موم شد	۵۷	بفورم در آن حال معلوم شد
۵۸	بر آرد صنم دست فریاد خوان	۵۸	که ناچار چون در کشد لیسان
۵۹	که شفت بود بخیه بر روی کار	۵۹	بر بمن شد از روی من شمار
۶۰	نگویش بچاپه در انداختم	۶۰	بتمازید و من در پیش تاختم
۶۱	بماند گند سینه در خون من	۶۱	که دانستم از زنده آن بزمین
۶۲	مبادا که رازش کنم آشکار	۶۲	پسند که از من بر آید و مار
۶۳	ز بخشش بر آور چو دریافته	۶۳	چو از کار مفید خیر یافتی
۶۴	نخواهد ترا زنده گانے و گر	۶۴	که گر زنده اش مانی آن بی مهر
۶۵	اگر دست یابد بر دست	۶۵	و گر سر بجدت بند بر دست
۶۶	چو رفته دیدی امانش	۶۶	فر بنده را پاس دیبانه
۶۷	که زمره دیگر یساید حدیث	۶۷	تا مش بکشم بنگ آن نیت
۶۸	بها که دم آن یوم و گر تخم	۶۸	چو دیدم که غوغا شد از انگیزه
۶۹	بشیران بهر نیز از بخس دی	۶۹	چو اندر نیتا سے آتش زد دی
۷۰	چو گشت در آن خانه دیگر میای	۷۰	کاش بچه مار مرزم گزاسے

۴۱	چو زنبور خانه بیا شوختی	۴۱	گر یز از حلت گرم او سفتی
۴۲	بجا بک ترا از خود میندازد	۴۲	چو او فشا دامن بندان
۴۳	در او راق سعدی جز این نیست	۴۳	که چون پاس دیوار کند پستی
۴۴	بند آدم بعد از آن رستخیز	۴۴	و ز آنجا بر او بمن تلخچین
۴۵	از آنجمله کنجی که بر من گزشت	۴۵	و با نغم جز امر و ز شیرین
۴۶	در اقبال تا نید بو بکر سب	۴۶	که ما در زاید چو قبل لب
۴۷	ز جور فلک داد خواه آدم	۴۷	درین سایه گستر پناه آدم
۴۸	دعا گویند این دولتم بندوار	۴۸	خدا یا تو لیلین سایه پانیده دار
۴۹	که هم نهادم نه در خور دلش	۴۹	که در خور دالقام واکرام خوش
۵۰	که این شکر لغت بجا آورم	۵۰	و گر پای گرد و نه خدمت سرم
۵۱	فخ یافتم بعد از آن بندها	۵۱	هنوزم بگوشت آن چندها
۵۲	یکی آنکه هر که دست نیاز	۵۲	بر آرم بدرگاه دانات
۵۳	بیا و آید آن لعبت خنیم	۵۳	کنند خاک در چشم خود بینیم
۵۴	بدانم که دست که برداشتم	۵۴	پیر و پادشاه خود برینفراشتم
۵۵	نه صاحبان دست بر می کنند	۵۵	که سر رشته از عجب در می کنند
۵۶	در خیر باز دست و طاعت لیک	۵۶	نه هر کس تواناست بر فعل نیک
۵۷	همین است مانع که در بارگاه	۵۷	نشان شدن جز بفرمان شاه
۵۸	کلیه قدر نیست در دست کس	۵۸	تو انما مطلق خداست و نیست
۵۹	پس ای مرد پوینده بر ما که است	۵۹	تا انیس بهشت خداوند است
۶۰	چو در غیب نیکو نهادت سرشت	۶۰	نیا بد زخو تو کردار درشت
۶۱	زنبور که داین ملاوت چه	۶۱	همان کس که در هزاره بر آفرید

۹۱ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۲ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۳ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۴ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۵ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۶ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۷ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۸ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۹۹ زنبور که داین ملاوت چه  
 ۱۰۰ زنبور که داین ملاوت چه



# ماہنامہ اشتہار

قادیانہ

رائع ہو کہ ہر دو حصہ مڈل کورس فارسی جو برائے امتحان ۱۹۰۹ء  
ہر ایک حصہ کی قیمت فی جلد ۴ روپے علاوہ محصول ڈاک رکھی گئی ہے  
کورس کا مہینہ طلباء و درجہ چہارم اور حصہ دوم درجہ ہذا  
شائع کیا گیا ہے مگر جو صاحب انگریزی مڈل کا امتحان ۱۹۰۹ء  
کو دو درجہ پہلے پڑھنا چاہے گا یہ کورس اس کے لیے ماسٹرانٹ سے بڑے  
سکڑن میں جاری فرمایا ہے کیونکہ یہ بہت صحیح اور عمدہ کاغذ  
پر لکھا گیا ہے اسکی جہان تک ہو سکا ہے کم رکھی گئی ہے اب جن  
کتاب کی خریداری منظور ہو و خواست اپنی لالہ رافہ زارین  
کٹرہ الہ آباد کے پاس پہنچا کر طلب فرماویں۔ کمیشن ہڈیاں  
اور بکسیدان کو اسے فیصدی کے حساب سے دیا جائے  
کتاب منصفہ ذیل میں بکسید صاحب مذکور کے پاس سے ملے

شیش مڈل کورس فارسی حصہ اول

شیش مڈل کورس فارسی حصہ دوم

مضامین القواعد فارسی

گلدستہ قواعد یعنی سوال و جواب منقول القواعد و قواعد فارسی مرآت علی ہیک  
انتخاب عقد گل و عقد منظوم ہر ایک درجہ مجسم  
گلزار دبستان حصہ اول و دوم ہر ایک

اکریا سعدی

لالہ رافہ زارین لالہ



1

www.elsevier.com/locate/ymbsyn

10

[illegible]

Maulana Azad Library  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

